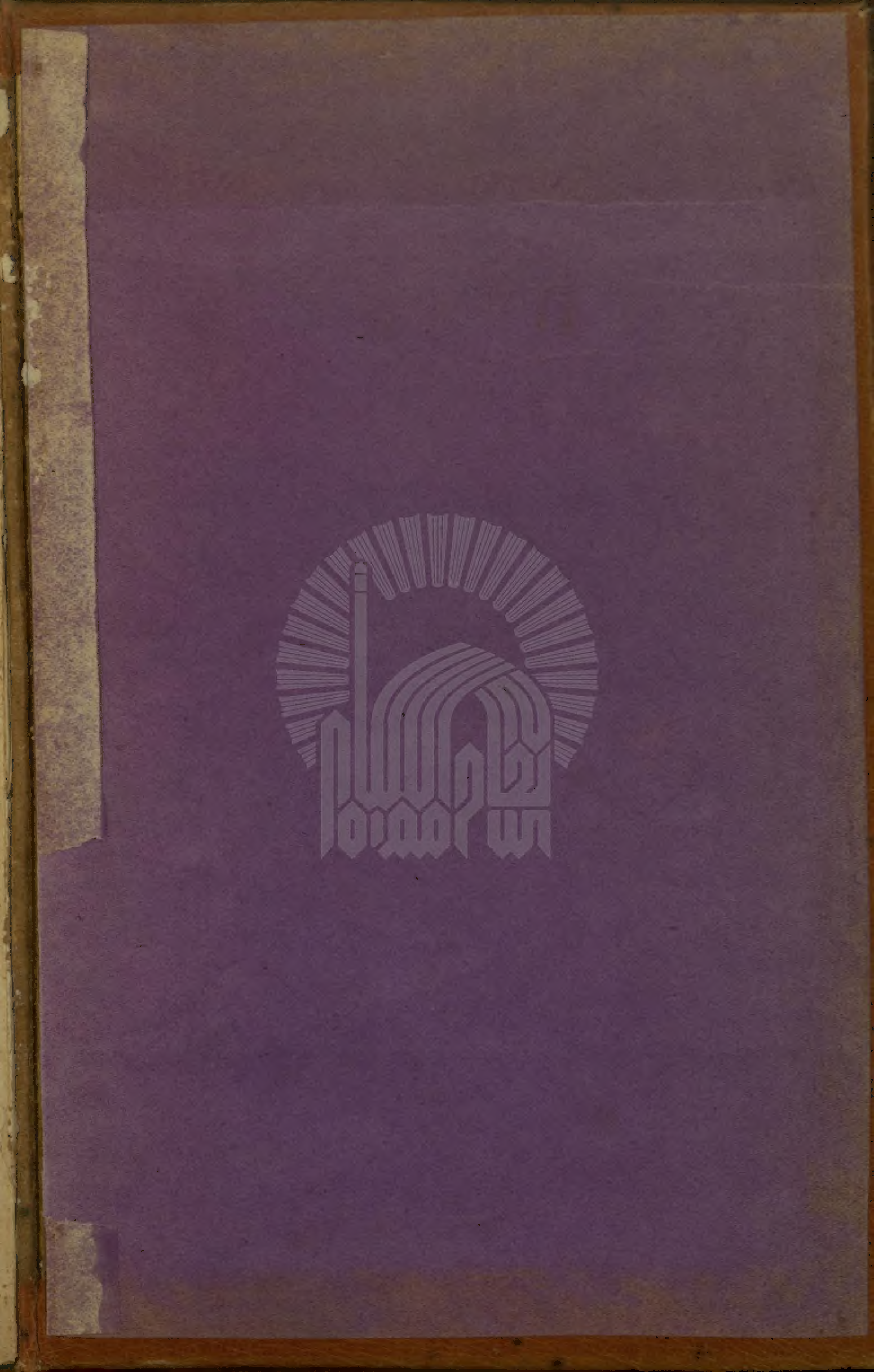
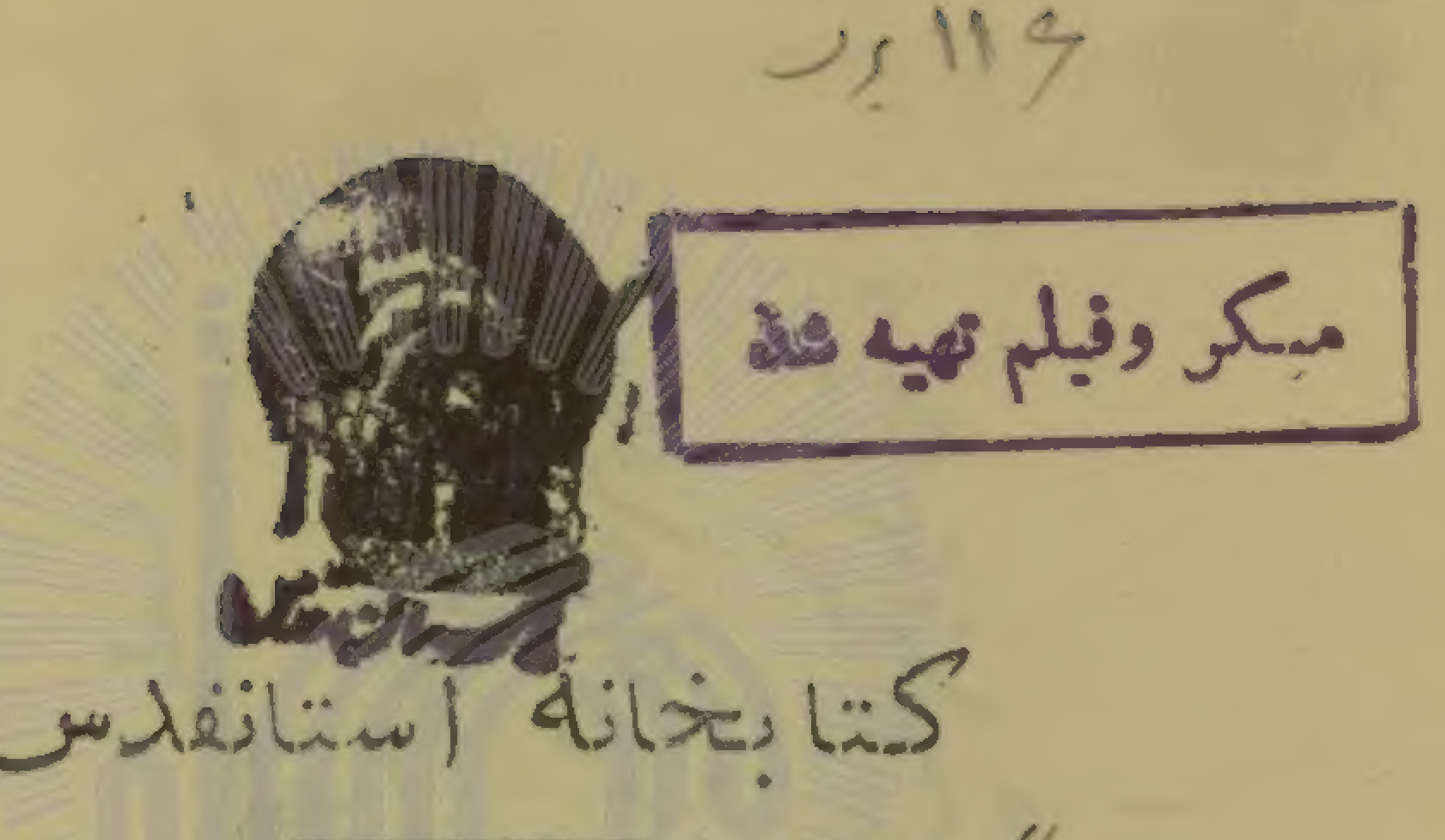


۱۱۶ بر



کتابخانهٔ آستانقدس

اسم کتاب گلستان ... فارسی

مصنف / مؤلف شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

خطی / چاپی نستعلیق ۱۲ سطری

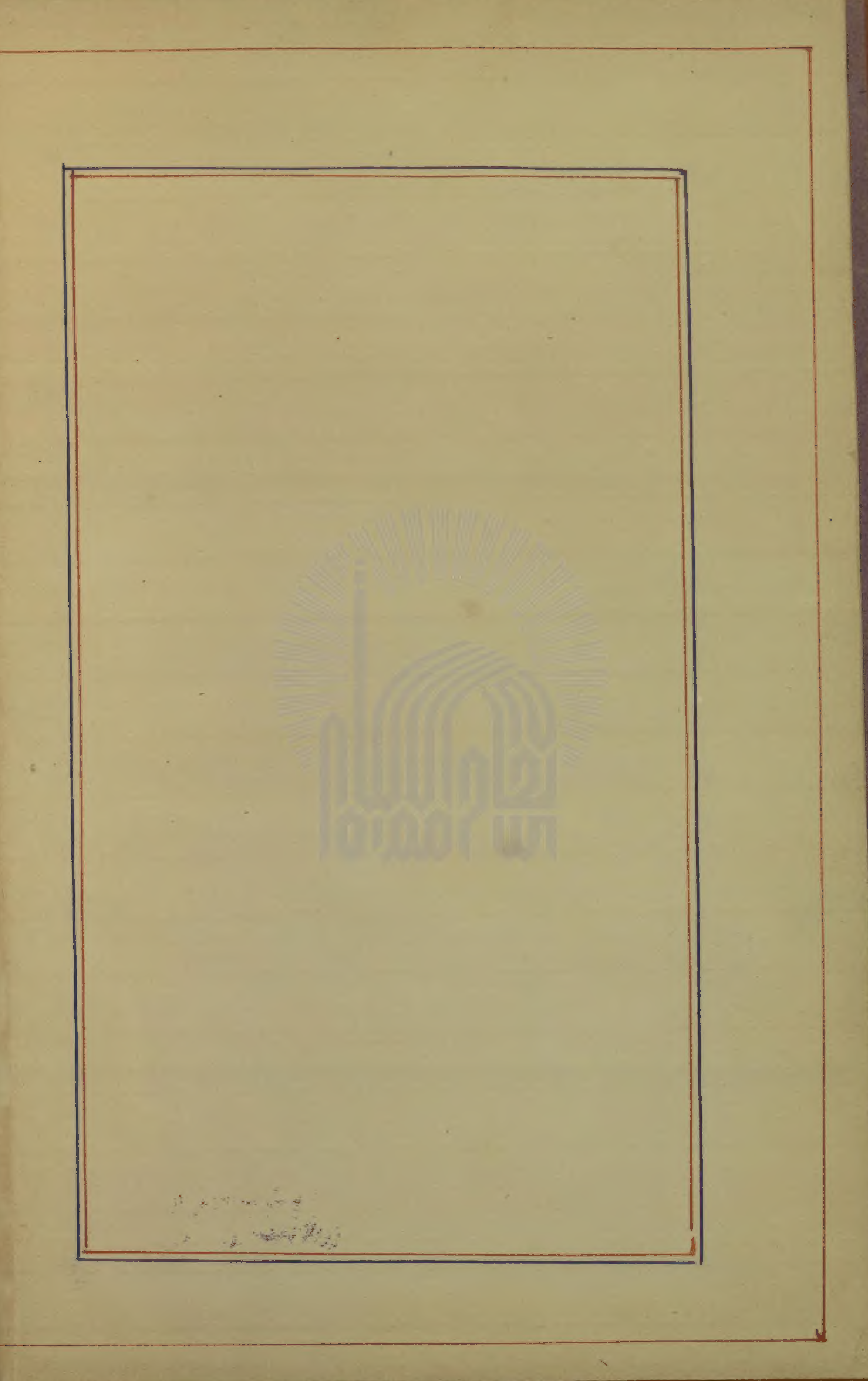
سال چاپ یا تحریر جمادی الاول ۱۳۰۲ عدد اوراق ۱۱۵

جزء کتب ادبیات شماره ۷۷۶

شمارهٔ عمومی ۸۳۲۱ شمارهٔ قبض

واقف حاج میرزا علی اکبر خان عنبریان تاریخ وقف تیر ۱۳۳۱

طول ۲۰ عرض ۱۳ گنجه



هذا

کتاب گلستان مولانا شیخ سعدی علیه الرحمه والغفران

هذا کتاب گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش

مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی

دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید ✧ کز عهدهٔ شکرش بدر آید ✧ اعملوا ال

داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و
وظیفهٔ روزیخواران بخطای منکر نبرد قطعه * ای کریمی که از خزانهٔ
غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری * فراش باد صبا را گفته تا فرش
زمردین بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات را در مهد زمین بپروراند و درختانرا بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده * و عصارهٔ تاکی بقدرتش شهد فایق شده و تخم
خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته قطعه * ابر و باد و مه و خورشید و
فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از
بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری *

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان یعنی محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم شعر شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتی بان چه باک از موج
بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان شعر بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله هر که یکی
از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت اجابت بانید
بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بارش بخواند
باز اعراض کند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی
و لیس له رب غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم
و حاجتش را بر آوردم که بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم
زرم بین لطف خداوند کار گنه بنده کرد است و او شرمسار

عارفان

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک گر کسی
وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز عاشقان
کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز یکی از صاحبدلان
سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگاه که ازان
حالت باز آمد یکی از صاحبدلان بطریق انبساط گفت ازان بوستان
که تو بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد
که دامنم از دست برفت قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه
بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش
بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد قطعه ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم وز هرچه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم مجلس تمام گشت و

باخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش
که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند
و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان قایم مقام
سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که
الناس علی دین ملوکهم رباعی زانگه که تو را بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است گر خود همه عیبها بدین بنده درست

هر عیب که سلطان به پسند د هنر است ** قطعه **

گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجات اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم امن بلده واحفظ ولده ** قطعه ** لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة النصره کذالک تنشا لینه هو عرقها ** وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاهدارد ** قطعه **

ندانی که من در اقالیم غربت چرا روزکاری بکردم درنگی

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم | جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن | چو گرگان بخون خوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم | پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر | برون لشکری چو هزبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم | جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل | اتابک ابو بکر سعد بن زنگی

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست | تا بر سرش بود چه تویی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک | مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر | بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس | چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ

ل

سراچه دل را بالماس آب دیده می سفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم شنو

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیاید ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت بر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید * وقت خرمنش خوشه باید چید
مایهٔ عیش آدمی شکم است * چون بتدریج میرود چه غم است
در ببندد چنانکه نگشاید * گر دل از عمر برکنی شاید
در گشاید چنانکه نتوان بست * گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش * پنج روزی بوند باهم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب * جان شیرین برآمد از قالب
لاجرم مرد عارف و کامل * ننهد بر حیات دنیا دل
پند سعدی بگوش و جان بشنو * ره چنین مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت * زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم * به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم * تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره همجلیس من بود

برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چه پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است
و نیت جزم کرده است که بقیهٔ عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت
قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف
و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل
و خلاف راه صوابست و عکس رای اولی الالباب که ذوالفقار علی در

نیام و زبان سعدی در کام قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر چه در بسته باشد چه داند کسی

که جوهرفروش است اینجا و در قطعه اگرچه پیش خردمند خموشی

ادب است بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ

عقل است دم فروبستن بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی

از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

بیت چو جنگ آوری باکسی برستیز که ازوی گزیرت بود

یا گریز باری بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در

فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

بیت پیراهن سبز بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق افتاد موضعی خوش و خرم و درختان

دلکش درهم کشی که خورده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

قطعه: روضة ماء نهرها سلسال * دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ * وین پر از میوهای گوناگون * باد در سایه

درختانش * گسترانیده فرش بوقلمون * بامدادان که خاطر باز آمدن

برای نشستن غالب آمد * دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران

فراهم آورده و عزیمت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی

نباشد و عهد گلستان را وفایی نه و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را

نشاید گفتا پس دلیل چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان

توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد

و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی * از گلستان من ببر ورقی * گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد * حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخته

و در دامنم آویخت الکریم اذا وعد وفا فصلی در ان چند روز اتفاق
در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید
و مترسلان را بلاغت افزاید هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان
بعون الله الملک المنان تمام شد کتاب گلستان و تمام آنگه شود بتحقیق که پسندیده شد
دربارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار
ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعدا عضد الدولة
القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام اتابک اعظم
شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر
و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله
اقبالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید
مثنوی گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نجای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر ❊

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برندارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت
برندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف
الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلا محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک
الخواص فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین
ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره
که ممدوح اکابر آفاق است ومجموع مکارم اخلاق ❊ بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعت است ودشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان وحواشی خدمتی معینست که اگر در ادای آن برخی
تهاون وتکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند ومحل عتاب مگر برین

طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان برایشان واجبست و ذکر جمیل

و دعاء خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که این بتصنع نزدیکست

و آن از تکلف دور · قطعه · پشت دوتای فلک راست شد از خرمی

تا چه تو فرزند زاد مادر ایام را | حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

خاص کند بندهٔ مصلحت عام را | دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را | وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

· عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت ·

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست

که طایفهٔ حکماء هند در فضایل بوزرجمهر سخن می‌گفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در

سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی

تقریر سخن کند بوزرجمهر شنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن

که چرا گفتم · مثنوی · سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم نکو گوی اگر دیر گویی چه غم بیندیش وآنگه برآور نفس
وز آن پیش بس کن که گویند بس بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب
فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دل است و مرکز
علمای متبحر اگر در رفتن سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات
بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ
پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمده پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند

پای ننهد قدم الخروج قبل الولوج * مصراع * مردیت بپا زنای وآنکه زن کن
دختر منشان بخوانه شیون کن * نظم * گرچه شاطر بود خروس بجنگ *
چه زند پیش باز رویین چنگ * گربه شیر است در گرفتن موش لیک
موش است در مصاف پلنگ * اما اعتماد بر وسعت اخلاق بزرگان که چشم از
زیر دستان بپوشند و در اخفای معایب کهتران بکوشند کلمه چند بر سبیل اختصار
از نوادر روایات و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضیین رحمهم الله در این
کتاب درج کردیم و بعضی از نسخه کرامتانه بدین مدرج کردیم موجب تصنیف کتاب
همین است این بود و بالله التوفیق * [illegible] *

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشی است کز ما باز ماند	که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در حق درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب این چار سخن را مصلحت دید تا مراتب

روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد
ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم *
در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم *
در آداب صحبت تاریخ کتاب * در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم *
حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان *
حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد
بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن
گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه
در دل دارد بگوید شعر * اذا یئس الانسان طال لسانه *

سنور مغلوب یصول علی الکلب * بیت * وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز * ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک
محضر گفت ای خداوند همی گوید که والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس * ملک را بر او رحم آمد و از سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابناء جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی
ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست
که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته اند دروغ
مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز است بیت * هر که شاه آن کند که او
گوید حیف باشد که جز نکو گوید * بر طاق ایوان فریدون نوشته مثنوی
جهان ای برادر نماند بکس * دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت * که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک   چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت * ملک زاده را شنیدم که کوتاه و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری پدرش بکراهت و استحقاف در وی نظر کرد * پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر اقل جبال الارض طور و انه   لاعظم عند الله قدرا و منزلا قطعه *

آن شنیدی که لاغری دانا *	گفت روزی به ابلهی فربه *
اسب تازی اگر ضعیف بود *	همچنان از طویله خر به پدر بخندید

و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند نظم *

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد   هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد   شنیدم که در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان

جهاندیده آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی
پشت من آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ
آرد بخون خویش بازی می کند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند از مردان کار دیده بینداخت چون پیش
پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه * ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو
پرواری آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفهٔ آهنگ
گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیادت گشت بیکبار حمله کردند شنیدم هم در آن روز بر دشمن ظفر
یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا و
لیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید
و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست

که هنرمندان

که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند قطعه *

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم پدر را ازین حالت

آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد

حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده درویش در

گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدای

بذل درویشان کند نیمی دگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر *

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید بعد

از وفات او صد سال گذشته که جمله وجود او ریخته بود مگر چشمانش که همچنان در

چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن خواب عاجز بودند مگر درویشی

که خدمت بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست قطعه *

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند

وان جسم لاشه را که سپردند زیر خاک * خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوه بدست آورده بودند و ملجاء و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن اطراف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد مثنوی درختی که اکنون گرفتست پای ؛ بنیروی مردی درآید ز جای ؛ و گر همچنان روزگاری هلی ؛ بگردونش از بیخ بر نگسلی ؛ سر چشمه شاید گرفتن به بیل ؛ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ؛ سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشت اند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند ؛

وبقعه خالی مانده وتنی چند از مردان واقعه دیده وجنگ آزموده
را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان آمدند
سفر کرده وغنیمت بسیار آورده وسلاحها از تن بگشادند ورخت وغنیمت
بنهادند ونخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود
چندانکه پاسی از شب بگذشت بیت * قرص خورشید در
سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمین
گاه بدر جستند ودست یکان یکان بر پشت ببستند وبامدادان بدرگاه
ملک حاضر آوردند وهمه را بکشتن حکم فرمود اتفاق در آن میان
جوانی بود که هنوز میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده بود وسبزهٔ
گلستان عذارش نو دمیده بود یکی از وزرای پای تخت ملک را
بوسید وروی شفاعت بر زمین نهاده گفت * این پسر هنوز از
نو نهال زندگانی برنخورده است واز ریحان جوانی تمتع نیافته

بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون این بر بنده منت نهد
ملک از این سخن روی درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردکان بر
گنبد است نسل و فساد اینان منقطع کردن اولیتر است
که آتش نشاندن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست
که گفته اند بیت ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید
طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه
خداوند دام ملکه فرموده عین حقیقت است که اگر در صحبت چنان
چنان بدان تربیت یافتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و
سیرت بغی و فساد در نهاد او متمکن نگشته و در حدیث است که کل مولود یولد

یولد علی فطرة الاسلام فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه * بیت *
با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی
چند پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت وطایفه از ندمای
ملک باوی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم
اگرچه مصلحت ندیدم بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیتش نصب کردند
تا حسن خطاب ورد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموختند
و در نظر همگنان پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک تبسم کرد
و گفت بیت * عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی
بزرگ شود سالی دو برین بگذشت طایفهٔ از اوباش محلت بدو پیوستند
و عقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را

نشو و نعمت بقیاس برداشته و در مقاره دوران بجای پدر بنشست و عاصی شد

ملک دست تحیر بدندان بگرفت و گفت قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس   باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس   قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد

در و تخم عمل ضایع مگردان   نکوئی با بدان کردن چنانست   که بد کردن بجای نیک‌مردان

حکایت سرهنگ‌زاده بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم

و فراستی زاید الوصف داشت و هم از خوردی آثار بزرگی در ناصیه معنی داشت

[illegible] توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابناء جنس او

حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نموده مصراع *

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست   ملک پرسید موجب خصمی اینان با تو چیست

گفت در سایه دولت خداوند همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا

بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد   قطعه توانم آنکه نیازارم

اندرون کسی

اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است بمیر تا برهی ای حسود
کاین رنجست که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست قطعه
شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز
شپره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه حکایت یکی از ملوک عجم دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده و اذیت آغاز نهاده خلق از مکاید ظلمش در جهان افتادند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند
قطعه هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی
کوش بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود
حلقه بگوش روزی در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت
ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون ملک و حشم نداشت
چگونه سلطنت بروی مقرر شد گفت آنچنان که شنیدی خلقی براو

گرد آمدند پادشاهی وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدند خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت
همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری

گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را عدل باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی
نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح جور افکند
پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق نیامد و روی از این سخن در هم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمّ سلطان بمنازعتش برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست

او رعیت   با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین   زانکه شاهنشاه عادل را
رعیت لشکرست   غم زیردستان بخور زینهار   بترس از زبردستی
روزگار   حکایت   پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز دریا
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درگرفت و لرزه بر اندامش افتاده
ملک را عیش ازو منغص شد چنانکه ملاطفت کردند فایده نداد حکیمی در آن کشتی بود
ملک را گفت اگر اجازت دهی من او را خاموش گردانم گفت غایت کرم باشد
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد پس مویش گرفتند و پیش کشتی
آوردند و بدو دست در سکان کشتی آویخت و چون برآمد بگوشه بنشست و
قرار گرفت ملک را پسندیده آمد گفت در این چه حکمت بود گفت اول محنت
غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید   بیت   ای سیر ترا نان جوی خوش ننماید   معشوق
منست آنکه بنزدیک تو زشتست   حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است فرق است میان آنکه یارش
در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در حکایت هرمز را گفتند از وزیران
پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن
دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی
ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول
حکما را کار بستم که گفته اند از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم و
گر با چو او صد برآئی بجنگ از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را
بکوبد بسنگ نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ
حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده
ناگه سواری از در درآمد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان
اسیر آمدند و سپاه و رعیت مطیع فرمان شدند ملک نفسی سرد از
از دل پر درد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست که گفته اند

در این امید بسر شد تمام عمر عزیز   که آنچه در دلم است از درم فرا آید

امید بسته برآمد ولی چه فاید زانکه   امید نیست که عمر گذشته باز آید * قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل   ای دو چشمم وداع سر بکنید *

ای کف دست و ساعد و بازو   همه تودیع یکدگر بکنید *

بر من افتاده دشمن کام   آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی   من نکردم شما حذر بکنید *

* حکایت *

سالی در بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی مشهور بود اتفاقا بزیارت آمد نماز کرد و حاجت خواست * بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند   آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطر همراه کنید که از دشمنی صعب اندوهناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی * بیت

ببازوان توانا و قوت سر دست   خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

تبر زن آنکه بر افتادگان نبخشاید • که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت • دماغ بیهده بخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده • اگر تو می ندهی داد روز دادی هست
مثنوی
بنی آدم اعضای یکدیگرند • که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار • دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی • نشاید که نامت نهند آدمی
حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد و حجاج ابن یوسف
او را بخواند و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا
این چه دعاست گفت دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را قطعه
ای زبردست زیردست آزار • گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری • مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف
پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب

نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری که فرموده است قطعه * ظالمی را خفته دیدم
نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به وانکه خوابش بهتر از بیداری است
آنچنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت
روز کرده بود و در پایان مستی میگفت قطعه * ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه در بیرون در خفته بود و از سر
میگفت بیت * ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را این کلام خوش آمد و بدره هزار دینار از روزن بیرون داشت گفت
دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف
او رحمت زیادت شد و خلعتی بر او مزید کرد و پیش او فرستاد درویش آن نقد و جنس را
باندک روزی بخورد و باز آمد و گفت قطعه * قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند
بهم برآمد و روی درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت

وصولت پادشاهان برحذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت
متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند بیت حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام
فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت را برانداخت برنید و برانید که
خزانه بیت المال طعمه مساکین است نه لقمه اخوان شیاطین قطعه ابلهی کو روز روشن شمع کافوری
نهد زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ ای خداوند جهان مصلحت این بینمی
که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی
از زجر و منع مناسب حال همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی
خسته خاطر گردانیدن قطعه بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی
نتوان کرد بیت کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند مرغ جائی
رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
ملک خود سستی کردی و لشکر بازرا بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی

نبود همه پشت بداد بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست
بردن بتیغ یکی را از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم
دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم خود برگردد
و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری که اسبم بی جو بود و نمد زینم
در گرو و سلطان که بزر بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را
تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع الکمی
یصول بطشا وخاوی البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرا معزول شد
و بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرده و جمعیت خاطر
دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که
مشغولی * رباعی * آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت نشان

مرد خردمند کافی آنست که بچنین کار تن در ندهد بیت همای بر سر مرغان

ازان شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد * مثل

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت

تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم *

گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزد

یکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد

گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت * اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر یکدم در او افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که

سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بود که گاه بسلامی

برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست

و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت

بندیمان بگذار حکایت * یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف بمن آورد

که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد
که باقلیمی دیگر بروم تا در آن بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را از نیک و بدم
اطلاعی نباشد بیت * بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس
جان بلب آمد که بر او کس نگریست باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای
من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی مروت را که هرگز * نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را * زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما کاری معین گردد
که موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای یار
عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان است و بیم جان و خلاف رای خردمندان
است بدین امید در آن بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال نیاوردی نشنیده که گفته‌اند که
خیانت نورزد دستش در حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای
خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته‌اند چهار
کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان دزد از پاسبان فاسق از غماز روسپی از
محتسب وانرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک قطعه *
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش
مدار ای برادر از کس باک زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت
آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی
گفتش که چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را
بصخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت
گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص
من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده

شود

باشد و تورا همچنین فضل و امانت است و تقوای و دیانت اما حسودان
در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر
کنند در معرض خطاب پادشاه آئی و محل عتاب در آن حالت کرا
مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی
و ترک ریاست گوئی که عاقلان گفته اند بیت * بدریا در منافع بیشمار است
وگر خواهی سلامت بر کنار است رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی در
هم کشید و گفت این چه فهم است و کفایت و چه عقل است
و درایت و قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند
که بر سفره همه دشمنان دوست نماید * قطعه * دوست مشمار آنکه در
نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود
بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم

واهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی
برین آمد لطف طبعش را بدید کارش از آن درگذشت مرتبهٔ بالاتر از آن متمکن گشت
و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه
عند الاعیان بر سلامت حالش شادمانی کرده گفتم بیت * زکار بسته میندیش و
دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست شعر * الا لا تحزنن
اخا البلیة فللرحمن الطاف خفیة بیت * منشین ترش از گردش ایام
که صبر گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد در آن مدت مرا با جمع یاران اتفاق
سفر مکه افتاد چون از زیارت باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان
و در کسوت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
رحیم از اعلان کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه را فراموش کردند قطعه
نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند و گر روزگارش

در آرد ز پای

در آرد زبان پای همه عالمش پای بر بست نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار
بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند گفتم
دگر نوبت بشارت من و حبور نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنجی برگیرم یا در طلسم بمیرم قطعه * یا زر بهر دو دست
کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم
ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن
بدین دو بیت اختصار کردم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای *
چو در گوشت نیامد پند مردم دگره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت
در سوراخ کژدم * حکایت * تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح
آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری بوی
معین کرد مگر یکی از ایشان حرکتی کرد خلاف طریق پارسیان ظن آن شخص فاسد
شده و بازار اینان کاسد خواستم تا بوجه کفاف یاران را طریقی که میسر شود

لفاف یاران را مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش
داشتم بحکم آنکه گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت
مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش بگیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند و باکرامم درآوردند
و برتر مقامی معین کردند بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم گفت مصراع الله الله چه جای این سخن است
بیت گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی فی الجمله
بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم قطعه
چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان بر قرار میدارد
حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یارانرا مرتب فرمود و مؤنت
ایام تعطیل وفا کرد شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بوسیدم و عذر جسارت بخواستم

در آن

و در حالت بیرون آمدن کفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید

روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد

که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملکزاده گنج فراوان از

پدر بوی میراث رسید دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت

بیقیاس بر سپاه و رعیت بریخت قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود

برآتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند

و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و

دشمنان از پس مبادا که در وقت حاجت درمانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش

رسد هر کدخدائی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید که موافق رای بلندش نیامد و او را زجر فرمود و گفت

خدای عزوجل مرا مالک این مملکت گردانیده تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم

بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کرده همی فرمود چون نمک نبود غلامی بروستا فرستاد تا نمک آورد بفرمود تا نمک را بقیمت ستاند تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندکی در جهان بوده است هر که آمد بروی مزیدی کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

نماند ستمکار بد روزگار — بماند بر او لعنت پایدار

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد ایزد تعالی همان خلق را بروی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند لطیفه گویند سرور جملهٔ حیوانات شیر است

واکمترین

و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در *
مثنوی مسکین خر اگرچه بی تمیز است   چون بار همی کشد عزیز است *
گاوان و خران باربردار به *   به ز آدمیان مردم آزار   ملک را طرفی
از ذمایم اخلاق او بقرائن معلوم شد بشکنجه اش کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه *
حاصل نشود رضای سلطان   تا خاطر بندگان نجوئی   خواهی که خدای بر تو بخشد *
با خلق خدای کن نکوئی   یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و گفت قطعه   نه هر که قوت
بازو و منصبی دارد   بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف   توان بحلق فرو بردن
استخوان درشت   ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف   حکایت   مردم
آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را
با خود نگه میداشت تا وقتی که ملک را بر او خشم گرفت و در چاهش کرد درویش در آمد
همان سنگ را بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ چرا بر سر من زدی
گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت

چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون در جاه رفعت

یافتم فرصت را غنیمت دانستم که گفته اند مثنوی * ناسزائی را که بینی

بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده

تیز با ددان آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد

ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعاده ذکر آن ناکرده به بود

طایفه از حکماء یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهره

آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک فرمود تا طلب کردند دهقان

پسری یافتند بدان صفت که حکماء گفته بودند ملک پدر و مادرش را بخواند

و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوا داد که خون یکی از رعایا ریختن برای

سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر سر سوی

آسمان کرد و بخندید ملک گفت در این حالت چه جای خنده است گفت

نازِ فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم
فتوا داد و سلطان صحت خویش در هلاک من همی بیند پس بجز خداوند
پناهی ندارم بیت * پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش
تو از دست تو میخواهم داد * سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون
چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران
بخشید و آزاد کرد و گویند که ملک هم در آن هفته شفا یافت قطعه * همچنان در فکر آن بیتم
که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای
پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند
و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین فعل
نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاده گفت بیت هر چه رود بر سرم

چون تو پسندی رواست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما موجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار شوی

اگر این بنده را بخواهی کشت باری بتاویل شرع بکش تا در قیامت مواخذ

نباشی ملک گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص

او مرا بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت

می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در

بلا نیفکند گناه از منست که قول حکما معتبر ندانستم که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی — چو تیر انداختی در روی

دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن خواجه بود کریم النفس

نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکوی گفتی اتفاقا از وی حرکتی

در نظر ملک ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق

نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت

کردند و زجر و معاتبت روا نداشتند قطعه صلح با دشمن اگر خواهی
هر که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهن میگذرد
موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون خطاب
ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک
آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند
و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش
هر چه تمامتر سعی کرده شود اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر
خواجه برین وقوف یافت از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت
و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد
وگفت فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد
و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن
بزرگان بیش از فضیلت این بنده است و تشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را

اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی
نعمت خود بی‌وفائی نتوان کرد بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش
بنه ار کند بعمری ستمی ملک را حق‌شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و
عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گناه بیازردم گفت ای خداوند بنده درین
حالت مر خداوند را گناهی نمی‌بینم بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی
برسد پس بدست تو اولیتر است که سوابق نعمت برین بنده داری
و ایادی منت و حکما گفته‌اند مثنوی گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه
راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف
اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک
عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید
که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب
مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات

بندگان

بندگان بدرگاه حق جل وعلا همین مثال دارد نظم* دو بامداد گر آید کسی
بخدمت شاه سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله مثنوی مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان
دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد*
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را
دادی بطرح صاحبدلی بر او بگذشت و گفت بیت ماری که تو هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب
دان نرود زورمندی مکن بر اهل کرم تا دعائی بر آسمان نرود ظالم از این سخن برنجید
و روی از او درهم کشید و بر او التفاتی نکرد أَخَذَتْهُ العِزَّةُ بِالإِثْمِ تا شبی آتش از مطبخ در انبار هیزمش
افتاد و سایر املاکش بسوخت از بستر نرم بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان صاحب
دل بر او بگذشت شنیدش که با یاران خود همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من
افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه* حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش

درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند حکمت

بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق

بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی سر آمده

بود سیصد و شصت بند فاخر در این علم دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی

مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه

و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله

پسر در صنعت و قوت سر آمد و کسی را با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش

سلطان گفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت

والا بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب از وی

پسند نیامد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع معین کردند ارکان دولت و اعیان

مملکت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی

از جای

ازجای برکندی استاد دانست که جوان از او بقوّت برتر است بدان بند غریب
که از وی نهان داشته بود با وی درآویخت جوان دفع آن ندانست استاد بدو دست
از زمین بر داشت و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخواست ملک
فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و منع کردند که با پرورنده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزور
و قوت بر من دست نیافت بلکه در علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که از من دریغ همی داشت امروز
بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید قطعه * یا وفا خود
نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد *

حکایت درویشی مجرد در گوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ
ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد
و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند که اهلیت و آدمیت ندارند وزیر گفتی

درویش پادشاه روزی بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت
ملک را بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت
اند نه رعایا از بهر طاعت ملوک قطعه * پادشه پاسبان درویش است گرچه دولت بفر
دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست قطعه *
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش * روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز
سر خیال اندیش * فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش گر کسی خاک
مرده باز کند ننماید توانگر از درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد
گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دگر بار زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین نعمت و ملک میرود دست بدست **
حکایت * یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری قدس سره رفت و همت خواست که روز
و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست
و گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی قطعه *

گر نبودی

کر بودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی
انچنان کز ملک ملک بودی حکایت * پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک
بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چه گونه گفت این عقوبت بیک نفس بر من بر آید و بزه
آن بر تو جاوید بماند * رباعی * دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و
زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت و عذر خواست *
حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند هر یکی بر وفق
دانش خود رائی میزد و ملک نیز همچنین اندیشه می کرد بوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران
در سر گفتندش رائی ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست
و رای همگان در مشیت خداست که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است
تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت او ایمن باشم * قطعه *
خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر خود روز را

گویند شبست این بباید گفتن اینک ماه پروین حکایت شیادی گیسوان بر تافت
که من علوی ام و با قافله حجاز بشهر درآمد که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام
یکی از ندماء ملک در آن سال از سفر آمده بود گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه
باشد و دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری
یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چرا چندین دروغ گفتی گفت ای خداوند روی زمین
سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم ملک گفت آن چیست گفت
قطعه * غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ گر از بنده لغوی
شنیدی مرنج جهان دیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت از این راست تر سخن در
عمر خود نگفته بود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند تا بدل خوشی برود حکایت
آورده که یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی بخطاب ملک
گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان بروی در معاقبتش ملاطفت
کردندی و بزرگان دیگر در سیرت نیک او پادشاه گفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت

صاحبدلی براین حال اطلاع یافت وگفت قطعه تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیک خواهانرا هرچه رخت سراست سوخته به با بداندیش
هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به حکایت * یکی از پسران هارون الرشید
پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را
گفت جزای این چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد ودیگری بمصادره ونفی هارون
گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی واگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام
از حد بگذرد وانگاه ظلم از طرف ما باشد ودعوی از قبل خصم قطعه * نه مرد است
آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید مثنوی * یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد وگفت ای خوب فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون
من ندانی حکایت * با طایفه بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد
دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر آن هر دو برادر را

صد دینار بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از
سبب در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح گفت بخندید آنچه تو گفتی راست است لیکن میل خاطرم
بر رهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در بیابان مانده بودم این مرا بر اشتر نشاند و از دست
و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم * من عمل صالحا
فلنفسه و من اساء فعلیها * قطعه * تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها
باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد حکایت * دو برادر بودند
یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر درویش را
گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت
خدمت رهائی یابی که حکما گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن
و بخدمت امیر ایستادن * بیت * بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست
بر سینه پیش امیر * قطعه * عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا * حکایت * کسی مژده پیش انوشیروان

عادل

عادل مژده آورد که خدای عزوجل فلان دشمنت را برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا فرو گذاشت بیت مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست که زندگانی
ما جای شادمانی نیست حکایت * گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن می
گفتند بوزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن نمیگویی گفت وزرا بر مثال اطبااند
و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما بر صوابست
مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی * چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید وگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه
است حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت
بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم مگر بخسیس ترین بندگان
سیاهی داشت گودن نام او خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و
کفایت او بحدی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار
نیل باران بی وقت آمد تباه شد گفت پشم بایستی کاشتن دانشمندی بشنید

وگفت مهستی * اگر بدانش بروزی درفزودی ز نادان تنگ روزی‌تر
نبودی بنادانان چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند *
مهستی * بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتائید آسمانی نیست *
او فتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیاگر بغصه مرده و
رنج ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده بودند
خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را
از بندگان سیاهی بخشید که لب زبرینش از پرده بینی گذشته بود و زیرینش
بگریبان فرو هشته هیکلی بود که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی *
بیت * تو گوئی تا قیامت زشت روئی بر او ختم است و بر یوسف نکوئی قطعه
شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد و انگه بغلش نعوذ بالله مردار در آفتاب
مرداد آورده اند که سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا گفتند

خشم گرفت و بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق
بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را در این
خطائی نیست بلکه سایر بندگان و خدمتکاران ببخشش و انعام خداوندی معتادند گفت
اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر انداختی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند
قطعه تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه خوش آمد گفت
سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ هم او را شاید
قطعه هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان گندیده قطعه دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین در اوفتاده
ترنج تشنه را دل کجا بخواهد آب کوزه بگذشته بر دهان شکنج حکایت
اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مغرب و مشرق را بچگونه گرفتی که ملوک پیشین را
خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش ازین بود و ایشان را چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله

ادب هر مملکتی که گرفتم رعیتش نیازردم ونام پادشاهان جز بنیکویی نبردم بیت
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد قطعه *
این همه هیچست چون می بگذرد بخت و تخت وامر ونهی وگیرودار نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار * باب دوم در اخلاق درویشان *
حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت که چه گویی در حق فلان عابد که دیگران
در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب ندانم قطعه
هر که را جامه پارسا بینی پارسادان ونیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش
چیست محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان
کعبه نهاده بود وروی در زمین می مالید و می نالید ومیگفت یا غفور یا رحیم تو دانای که از ظلوم و
وجهول چه آید که ترا شاید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت
استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت
خواهند و بازرگان بهای بضاعت ومن بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام
نه بتجارت

نه تجارت ؛ اصنع بی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم

قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگریستی خوش من نگویم که طاعتم بپذیر

قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبدالقادر گیلانی قدس سره را دیدم

که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم

در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت نکنم

هیچت از بنده یاد می آید لطیفه دزدی در خانهٔ پارسائی درآمد چندانکه

طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود

در رهگذر دزد انداخت تا محروم نگردد قطعه شنیدم که مردان راه خدای

دل دشمنان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت بمیرند بیت

در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو گرگ مردم خوار   بیت   هر که عیب دگران پیش

تو آورد و شمرد   بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد   حکایت   تنی چند از روندگان متفق

سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم

اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان برتافتن و فایده دریغ داشتن

که من در نفس خویش این قدر قوت و قدرت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر

باشم نه بار خاطر   شعر عربی   ان لم اکن راکب المواشی   اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان

درآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد   بیت   چه داند مردم که در جامه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست   از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش

نبردیم و بیاریی قبولش کردیم   بیت   ظاهر حال عارفان دلق است

این قدر بس که روی در خلق است   قطعه   در عمل کوش و هر چه خواهی پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش   زاهدی در پلاس پوشی نیست   زاهد پاک باش و اطلس پوش

ترک

مثنوی ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسائی نه ترک جامه و بس
در کزاغند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود فی الجمله روز تا شب رفته بودیم و
شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و
او خود بغارت میرفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را
جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب گشت ببرجی برفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان
همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که
السلامة فی الوحدة قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت
ماند نه مه را نمی بینی که گاوی در علف زار بیالاید همه گاوان ده را گفتم شکر خدای را
عزّ و جل که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان وحید افتادم و
بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی
بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب

چو سگ در وی افتد کند منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون
بسفره بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن
گزارد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند بیت ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست چون بمقام خویش
باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت
ای پدر در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید
که بکار آید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم
در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته
بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم
از اینان یکی سر برنمی دارد که دوگانه برای یگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند
گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی قطعه نبیند مدعی

جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش   گرش چشم خدابینی ببخشد نبیند
هیچکس عاجزتر از خویش حکایت * بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه می نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر عربی *
کفیت اذی یا من تعد محاسنی   علانیتی هذا ولم تدر باطنی قطعه *
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است   وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش طاوس
را بنقش و نگاری که هست خلق   تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت
یکی از صلحاء جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او
مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض
درافتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب
گفت مرا مشکلی هست شیخ گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای
مغرب می رفتی و قدمت تر نمی شد و امروز درین یک قامت آب از هلاکت
چیزی نمانده بود درین چه حکمت است سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل

بسیار بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت * لی مع الله
وقت لا یسعنی ملک مقرب و لا نبی مرسل * نگفت علی الدوام * وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل
نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی * مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار *
می نمایند و می ربایند * بیت * دیدار می نمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

شعر عربی * اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن اضل طریقا یؤجج نارا ثم یطفی
برشة لذاک ترانی محرقا و غریقا * حکایت منظوم * یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

که ای روشن گهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه
کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلا نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم اگر درویش بر حالی بماندی سر و دست
از دو عالم برفشاندی حکایت * در جامع بعلبک کلمه چند بر طریق وعظ میگفتم با جماعتی
افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتش گرم من در هیزم
تر ایشان اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محله کوران و لیکن در معنی

با زبو دوست سخن درار در بیان معنی این آیت * و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم قطعه * دوست نزدیکتر از من بمنست وین
عجب‌تر که من از وی دورم چه کنم باکه توان گفت که او در کنار من و من مهجورم من از شراب
این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد
و نعرهٔ چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله
دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور * قطعه * فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی
حکایت * شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم
دست از من بدار قطعه * پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی
در پس اگر رفتی جان بسلامت بردی و اگر خفتی مردی بیت * خوش است زیر مغیلان
براه بادیه خفتن شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت * پارسائی را دیدم

بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنجور بود و همه دم

شکر خدای تعالی همی گفت الحمد لله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد

که دل آزرده شد از من غم آنم باشد مطایبه درویشی را ضرورتی پیش

آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم گفت که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من

او را بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی اما هر که از مال

وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید * الفقیر لا یملک شیاء ولا یملک *

هر چه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست از و بداشت و گفت جهان

بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند

خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب بیت چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده

دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین حکایت یکی از پادشاهان پارسایی

را دید و گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گه که خدا را فراموش میکنم

بیت * هر سو دود آنکس ز در خویش براند   وانرا که بخواند بدر کس ندواند عبرت

یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب

درجات این چیست و سبب درکات این چه که ما بخلاف این پنداشتیم گفتند آن پادشاه

بمحبت درویشان در بهشت شد این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه *

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع   خود را ز عملهای نکوهیده بری دار   حاجت بکلاه

برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار   حکایت *

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان همی رفت و میگفت :

نظم * نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم   نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم   غم موجود و

پریشانی معدوم ندارم   نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم   اشترسواری گفتش ای درویش

کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری نشنید قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم

توانگر را اجل فرا رسید و درویش ببالینش بیامد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت * شخصی همه شب بر سر بیمار گریست   چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه * ای بسا اسب تیز رو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را

دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید

که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند که دارو قاتل بود بخورد

و بمرد قطعه * آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان

روی در مخلوق پشت بر قبله می کنند نماز بیت * چون بنده خدای خویش خواند

باید که بجز خدا نداند حکایت * کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس

بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند فایده نداد

بیت * چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان لقمان

حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی باشد

که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت ضایع کرد لقمان گفت دریغ

باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه * آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل

زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ * ولعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت * چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج
بن الجوزی ترک سماع و صحبت فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رأی مربی برفتمی و از سماع و مخالطت
حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی * بیت * قاضی ار با ما نشیند برفشاند
دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی برسیدم
و در آن میان مطربی دیدم بیت * گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب
که خاموش شعر * نُهاجُ اِلَی صَوتِ الاَغانی لِطیبِها وَاَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ
نَطیبُ * بیت * نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی
مثنوی * چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را

موافقت کردم و شبی چندین مجاهده بروز آوردم قطعه بنودن بانگ نی هنگام

برداشت نمیداند که چند از شب گذشتست درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب

در چشمم نگشتست بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم

و در کنارش کردم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند و بر خفت

عقل من حمل کردند و نهفته می خندیدند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن

آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که

در همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف مثنوی مطربی دور ازین

خجسته سرای کس دوبارش ندیده در یکجای راست چون بانگش از دهن برخاست

خلق را موی از بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت

آن مطلع گردان تا همگنان تقرب نماییم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم گفتم بحکم آنکه مرا شیخ

بارها بترک سماع فرموده بود و موعظه های بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشب مرا طالع

میمون

میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که دیگر بار گرد سماع و مخالفت نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و صفاهان و حجاز است از حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **قطعه** نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازان فاضلتر بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بمحامد مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او دراز

که نحیبان بر قاعدهٔ اول است و زهد وصلاحش نامقبول بیت * بعد از توبه توان رستن
از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاوردم شکایت
پیش پیر طریقت بردم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چه گونه گذاری که بهتر از آنی که بپندارند
قطعه * چند گوئی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکینند گر بخون
ریختنت برخیزند ور بد خواستنت بنشینند نیک باشی و بدت گویند خلق به که بد باشی و
نیکت بینند ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان
بیت * گر همانکردمی که میگویند نیک سیرت و پارسا بودمی * شعر عربی
انی لمستتر من عین جیرانی * والله یعلم اسراری و اعلانی قطعه *
در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا حکایت * گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من
گواهی داده است بفساد گفت بصلاحش خجل کن نظم * تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست

گفت پیش ازین طایفهٔ بودند در جهان پراکنده بصورت و بمعنی جمع امروز قومی اند بظاهر

جمع و بباطن پریشان **قطعه** چو هر ساعت از تو بجائی رود دل بتنهائی

اندر صفائی نبینی ورت مال و جاهست و زرع و تجارت چو دل با خدا است خلوت

نشینی **حکایت** یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر

در کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ که دران سفر همراه ما بود نعرهٔ برد و راه بیابان گرفت و یک نفس

آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت است گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده

بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد

همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته **قطعه** دوش مرغی بصبح مینالید

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح خوان و من خاموش **حکایت** وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل

همدم و همقدم من بودند وقتها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال
درویشان بود و بیخبر از درد درویشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی
عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ هوا را از طیران و آب را از جریان باز داشت اشتر
عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان
اثر کرد و ترا اثر نمی کند ؛ نظم ؛ دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمیی
کز عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
بیت * شتر را چه شور و طرب در سر است اگر آدمی را نباشد خر است
و عند هبوب الناشرات علی الحمی * تمیل غصون البان لا الحجر الصلد * مثنوی
بذکرش هر چه بینی در خروش است دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است که هر خاری بتسبیحش زبانی است حکایت
یکی از ملوک مدت عمرش سپری شده و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که از در شهر درآید تاج پادشاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بدو کنید

اتفاقا

اتفاقاً * اول کسی که از در شهر درآمد گدائی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوختی و خرقه خرقه
دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجای آوردند و ملک و خزاین
بدو ارزانی داشتند درویش مدتی مملکت راند تا بعضی از امراء دولت گردن از طاعت
او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله
سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش از این واقعه
خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد او را در چنان
مرتبه دید و گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری کرد تا گلت
از خار و خارت از پای درآمد و بدین پایه رسیدی * ان مع العسر یسرا *
بیت * شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده
گفت ای برادر تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش
جهانی * مثنوی * اگر دنیا نباشد دردمندیم و اگر باشد بمهرش پای‌بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست که رنج خاطر است ار هست ور نیست * قطعه *

مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتی است هنی گر غنی زر بدامن افشاند

تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی

بیت اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد کسی گفت که فلانرا دیر شد

که ندیدی گفت من او را نمی خواهم که بینم قضا را کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است

که از دیدن او ملولی گفت خطائی نیست ولی دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد

و مرا راحت خویش در رنج او نمیباید قطعه در بزرگی و دار و گیر عمل ز آشنایان

فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند حکایت

ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدی گفت یا ابا هریره

زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد لطیفه صاحبدلی را گفتند بدین

خوبی که آفتابست نشنیده‌ام که کسی او را دوست گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روز

میتوان دید مگر در زمستان که محجوب است و محبوب قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست

ولیکن نه چندانکه گوید پس   اگر خویشتن را ملامت کنی   ملامت نباید شنیدن ز کس *

حکایت * یکی را از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت
بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه‌ای بر من
ننوشتند و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذورم بدارید * مثنوی * شکم زندان باد است
ای خردمند   ندارد هیچ عاقل باد در بند   چو باد اندر شکم پیچد فرو هل   که باد اندر شکم باریست بر دل

بیت * حریف ترش روی و ناسازگار   چو خواهد شد دست پیشش مدار * حکایت *

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب
که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت این چه حالت است و چگونه گذرانی
گفتم قطعه * همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت   که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت   که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت * بیت *
پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در بوستان   بر حالت من رحم آورد

بده دینار از قید فرنگ بازخرید و خلاص کرد و با خود بحلب برد دختری داشت در عقد نکاح من آورد

بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوی بود و ستیزه‌جوی و نافرمان زبان درازی کردن گرفت

و عیش مرا منغص داشتن چنانکه گفته‌اند مثنوی زن بد در سرای مرد نکو هم در این

عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باری زبان

تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم

خرید و بصد دینار م بدست تو گرفتار کرد قطعه شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان

و چنگ گرگی شبانگه کارد در حلق بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم

در ربودی چه دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان عابدی را

پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در

دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارات عابد معلوم شد فرمود تا وجه

کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد بیت ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی

مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت همه روز اتفاق میسازم

که شب با خدای پردازم شب چو عقد نماز می‌بندم چه خورد بامداد فرزندم

مطابق این سخن را همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بمراد من برآید چندین درهم دهم زاهدان را چو حاجتش برآمد تشویش خاطرش برفت بوفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خواص کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان قسمت کند و غلامی هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه من میدانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمیگیرد و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادتست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار حق بجانب اوست قطعه

آنرا که سیرتی خوش و سریست با خدای بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است انگشت خوبروی جوانان دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهدی دیگر بدست آر حکایت * یکی از متعبدان شام سالها

عبادت کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان الظرف بحکم زیارت بنزدیک
او رفت گفت مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغت عبادت ازین
بهتر میسر شود و دیگران هم به برکات شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد
وزرای دولت گفتند پاس دولت ملک را مصلحت آنست که چندروزی بشهر در آیی
و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار باقی
آورده اند که عابد بشهر در آمد بستان سرای خاص ملک را از برای او پرداختند مقامی دلگشای
روان آسای * مثنوی * گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف
محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده همچو طفل دایه هنوز شعر عربی
و افانین علیها جلنار علقت بالشجر الأخضر نار ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش
فرستاد * نظم * کزین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش
صورت نه بندد وجود پارسایان را شکیبی همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف
الاعتدال فرستاد قطعه هلک الناس حوله عطشا و هو ساقی یری و لا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر   همچنان کز فرات مستسقی   عابد بلقمهٔ لذیذ خوردن گرفت

و کسوه لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن

و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک * بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش   مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله * دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند * قطعه * هر که هست از فقیه و

پیر و مرید   وز زبان آوران پاک نفس   چون بدنیای دون فرود آمد *

بعسل در بماند همچو مگس * باری * ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت

نخستین بگردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش پرنیان تکیه کرده غلامی پری

پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری

سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم علماء

و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست

که با هر دو طایفه نکوئی کنی ملک گفت چگونه گفت * علما را زر بده تا دیگر بخوانند

و زنه در اخیری مدتا زاهد بماند بیت نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهد دیگر بدست آر قطعه آنرا که سیرتی خوش و سری با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است قطعه درویش نیک سیرت و فرخنده
رای را نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش خاتون خوب سیرت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش بیت تا مرا هست دیگرم باید گر نخوانند زاهدم
شاید حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این
حالت بمراد من باشد چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و فای نذرش موجب
شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد که بر زاهدان تفرقه کند گویند غلام
عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمده و درمها را بوسه داد و پیش
ملک بنهاد و گفت زاهدان را نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم در این شهر چهارصد
زاهدند گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست

ملک بخند

ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق این طایفهٔ خداپرستان ارادتست
و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار لیکن حق بجانب اوست بیت
زاهد که درم گرفت و دینار * رو زاهد دیگر بدست آر * یکی از علماء راسخ پرسیدند
که چه گوئی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلال است
و اگر مجموع از بهر نان نشینند حرام است * نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت * درویشی بمقامی رسید که صاحب
آن بقعه کریم النفس بود و طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه
رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده
یکی از آن میان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش گفت مرا چون دیگران
فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت
گفتند بگوی گفت بیت * من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در
حمام زنان همه بخندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار

زمانی توقف کن که پرستاران کوفته بریان میسازند درویش سر برآورد و گفت

بیت: کوفته در سفرهٔ من گو مباش / کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنجم اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات عزیزم را از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

بیت: گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود / کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثری نمیکند بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتار. قال الله تعالی: اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند / خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس / چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند / نه بگوید بخلق و خود بکند

بیت: عالم که کامرانی و تن پروری کند / او خویشتن گم است که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن

بطالت کردنش و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید
علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده و گفت ای مسلمانان چراغی
فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ
چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی
و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری * قطعه * گفت عالم بگوش جان
بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطل است آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار * حکایت منظومه
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون میبرد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را
حکایت * یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته
عابدی بر سر او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان سر برآورد و گفت

وَاِذا مَرّوا بِاللَّغوِ مَرّوا کِراماً * شعر * اِذا رَأیتَ اَثیماً کُن ساتِراً وَحَلیماً

یا مَن تُقَبِّحُ اَمری لِمَ لاتَمُرُّ کَریما * قطعه * متاب ای پارسا روی از گنهکار

ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت * طایفه رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجا

نیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان

جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام

بیت * دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه * گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت

خاک است خاک شو پیش از آنکه خاک شوی * حکایت منظومه *

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم *

من بخدمت دمی نیاسودم کاه و بیکاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار

نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی بیشترست پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه روئی با کنیزان یاسمن بوئی من فتاده بدست شکردان

بسفر پای بند و سرگردان گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد ✻ حکایت ✻

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت

این را چه حالتست کسی گفت فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من

سنگ بر میدارد و طاقت بار سخنی نمی آرد قطعه لاف سر پنجگی و دعوی مردی

بگذار ای عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل

نه مردست آنکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد

آدمی نیست حکایت ✻ بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت

یکی آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است
نه برادر است و نه خویش است * بیت * همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست قطعه * چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که یک مدعی درین بیت بر قول من اعتراض
کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی
امر فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست قال الله تعالی
وَاِن جاهَداکَ عَلی اَن تُشرِکَ بی ما لَیسَ لَکَ بِهِ عِلمٌ فَلا تُطِعهُما * بیت * هزار خویش
که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان چنان پدر دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت * فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده
و با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود * بیت * زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا * فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که در آن
تاریخ حکیمی از سراندیب برسید که دیده نابینا را روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق بدهد * مصراع * شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت * پادشاهی بچشم حقارت بطایفه درویشان نظر کردی یکی از آن میان بفراست
دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و
بقیامت بهتر * مثنوی * اگر کشور کشای کامرانست　وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد　نخواهند از جهان بیش از کفن برد　چو رخت
از مملکت بربست خواهی　گدائی خوشترست از پادشاهی　ظاهر درویشی
جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است * قطعه * نه آنکه بر در
دعوی نشیند از خلقی　وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد　اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی

نه عارف است که از راه سنگ برخیزد * طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بتحقیق درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها بروز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست

قطعه
ای درونت برهنه از تقوی
وز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

* حکایت منظومه *

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتیش نماند رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای گیتی آرای بر بنده پیر خود ببخشای سعدی ره کعبه رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که در دگر نیابد
حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت
آنرا که سخاوتست بشجاعت حاجت نیست بیت نوشته است بر گور
بهرام گور که دست کرم ز بازوی زور قطعه نماند حاتم طائی ولیک
تا باید بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور زکات مال بدر کن که فضله رز را چو باغبان ببرد
بیشتر دهد انگور باب سوم در فضیلت قناعت حکایت
خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف
بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی قطعه ای قناعت
توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ
عصر شد و این عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت
رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی فقیه گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی
بر منست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر مثنوی
من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم * حکایت * درویشی را شنیدم که در آتش
فاقه می‌سوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد بیت بنان خشک
قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان درین
شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت
حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت
پیش کسی بردن که گفته اند قطعه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه
رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت * یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم فرستاد
سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نیامد و معالجتی ازوی درنخواست
روزی پیش سید الانبیا علیه الصلوة والسلام آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده
اند و درین مدت هیچکس بمن التفات نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است بجای آرم
رسول علیه الصلوة والسلام فرموده که این طایفه را طریقتیست که تا اشتها غالب
نشود چیزی نخورند و هنوز که اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند حکیم گفت
این است که موجب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید و برفت * مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز * یا سر انگشت سوی لقمه دراز * که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید * لاجرم حکمتش بود گفتار * خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت * یکی توبه بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین معلوم
که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و نفس را چنین که تو
پروری زنجیر بگسلاند و آید روزی که تو را بدرد * بیت * یکی بچه گرگ می پرورید

چو پرورده شد خواجه را بر درید حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است

که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت

می کند گفت این قدر چه قوت دهد حکیم گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت

حامله یعنی این قدر ترا برپای همی دارد و هر چه زیادت بر این کنی تو حمال آنی

بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خور

دن است حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت

کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که روزی سه بار خوردی

قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار شدند هر دو را بخانه کردند و درش را بگل

برآوردند بعد دو هفته معلوم شد که بی گناهند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان

بسلامت برده در این عجب بماندند حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب داشتی زانکه یکی

بسیار خوار بود و طاقت بی نوائی نداشت هلاک شد و آن دیگری خویشتن دار بود بر عادت

خود صبر کرد و بسلامت بماند قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را

چو سختی پیش آید سهل گیرد و گر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار قال الله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت

نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید قطعه

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنچه دلم هیچ نخواهد بیت معده چو پر گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت قصابی را در شهر واسطه بر صوفیان درمی چند گرد آمده بود و هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند و جز تحمل چاره نبود صاحبدلی از آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که قصاب را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به

که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید

کسی گفتش فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی شاید قدری بدهد و گویند آن

بازرگان ببخیل معروف بود بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز

روشن کس ندیدی جز بخواب جوانمرد گفت اگر نوشدارو بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند

یا نکند بهر حال از او چیزی خواستن زهر قاتل است بیت هر چه از دونان بمنت خواستی

در تن افزودی و از جان کاستی و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فی المثل بآب روی

فروشند دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت بیت اگر حنظل خوری از دست

خوشخوی به از شیرینی از دست ترش روی حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت

و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت بگفت روی از توقع وی درکشیدن

و تعرض سؤال از اهل آداب در نظرش قبیح آمد قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش برو تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیار از ارادت کم پس از چند روز چون محبت معهود

برقرار ندید گفت شعر * بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب و
القدر مخفوض * بیت * نانم افزود و آبرویم کاست بی نوائی به از مذلت خواست
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد
اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت
رهبری کنم دستش بگرفت تا منزل آن کس درآورد درویش یکی را دید لب فروهشته و تند
نشسته سخن نگفت و بازگشت گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه
مبر حاجت بنزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گوئی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت
خلق از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی نوائی افغانش عجب که دود دل خلق
جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی مخنثی دور از دوستان
که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن

هم نشاید که طایفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند پس برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری

بود و مشتی نمونهٔ خرواری قطعه گر تتری بکشد آن مخنث را تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت چنین شخصی که طرفی از نعت او

شنیدی دران سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافر

را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ سماط

او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ ور بسختی بمیرد اندر غار تن ببیچارگی و گرسنگی

بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون شود بنعمت و مال بی‌هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت**

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی

چهل شتر قربانی کرده بودم و با امرای عرب بگوشهٔ صحرا بیرون رفتم خارکنی را دیدم

که پشتهٔ خار فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت

بیت: هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد انصاف
دادم که من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم * حکایت:
موسی علیه السلام دعا کرد تا حق تعالی او را دستگاهی داد پس از چند روز که از مناجات
باز آمد دیدش گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده
کرده یکی را کشته اکنون قصاص می کنند * بیت: گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی * قطعه: عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد * موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد
و از تجاسر خویش استغفار و آیت وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ
شعر: ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
نظم: سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بحقیقت سرش این مثل
آخر نه حکیمی زده است مور همان به که نباشد پرش * حکمت:
پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست * بیت: آنکس که توانگرت

می گرداند او مصلحت تو او مصلحت تو بهتر از تو داند . حکایت *

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده
بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک نهاده بودم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر مروارید
هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی
و ناامیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه در بیابان خشک و ریگ
روان تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بی توشه کو فتاد از پای در کمربند او
چه در چه صدف حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت شعر
یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی فاظل املأ قربتی حکایت
همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند در
میان داشته بسیار بگردید و راه بجائی نبرد و بسختی هلاک شده طایفه برسیدند
و درمها پیش رویش نهاده دیدند و بر خاک نوشته قطعه گر همه زر جعفری
دارد مرد بی توشه بر نگیرد کام در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوش نداشتم بجامع کوفه درآمدم
دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی
کفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره
بر خوانست وانکه را دستگاه قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد
شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما کمتر باشد
یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد که بخانهٔ رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم
دهقان را خبر شد ما حضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت ببوسید و گفت
قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت
بخشید شنیدمش که در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ❊ ز التفات بمهمان سرای دهقانی ❊
کلاه گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید ❊ که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی ❊

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمت وافر داشت یکی از ملوک گفت می‌نماید که مال بیکران داری و مارا مهمی است اگر برخی ازان دستگیری کنی بحکم عاریت چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده شود گفت لایق قدر بلند خداوند جهان نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده گفت غم نیست که بتاتار میدهم قوله تعالی الخبیثات للخبیثین شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشوئیم چه باکست شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب از و بزجر و توبیخ مستخلص کردند

مثنوی
بلطافت چو بر نیاید کار ❊ سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید ❊ گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه اشتر بار داشت

چهل بنه

وچهل بنده وخدمتکار شبی درجزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم در ترکستان است وفلان بضاعت بهندوستان
واین کاغذ قبالهٔ فلان زمین است وفلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه
دارم که هوای خوش که هوای خوش است وگاه گفتی نه که دریای مغرب مشوش است
باز گفتی سعدی سفری دیگر در پیش است که اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر خویش
بگوشهٔ بنشینم وترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی بچین
خواهم برد شنیده ام که آنجا قیمتی عظیم دارد واز آنجا کاسهٔ چینی بروم
آرم ودیبای رومی بهند وپولاد هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن وبرد یمانی بپارس واز
آن پس ترک تجارت کنم وبدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا فرو خواند که بیش
ازان طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده
گفتم رباعی آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته
وخست نفس جبلی از نهادش همچنان متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابی هریره را
بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کسی ندیدی
در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی شنیدم بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود
و خیال فرعونی در سر قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه بادی مخالف
گرد کشتی برآمد برامد چنانکه گفته اند بیت با طبع ملولت چه کند دل که نسازد شرطه
همه وقتی نبود لایق کشتی دست برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت قوله تعالی
فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت دست تضرع چه سود بنده
محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل قطعه از زر و سیم راحتی
برسان خویشتن هم تمتعی برگیر وانگه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند و جامهای

کفن مرگ او بدریدند و خز و دیبا ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی
روان و غلامی پری‌پیکر در پی او دوان با خود گفتم **قطعه** وه که گر مرده
باز گردیدی میان قبیله و پیوند رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ خویشا
وند به سابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش کشیدم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت
نیک سیرت و سره مرد کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد **حکایت** صیاد
ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد
و دام از دستش در ربود و برفت **قطعه** شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد
و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را
همچنان روزی مانده بود **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد
حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت و گفت

سبحان الله با هزار پا که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پائی نتوان گریخت

مثنوی چو آید ز پس دشمن جانستان ببندد اجل پای مرد دوان

دران دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم که سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر

کسی گفت ای سعدی چه گونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی

زشت است که با آب زر نوشته است

شعر قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار

قطعه با آدمی نتوان گفت ماند این حیوان بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

قطعه شریف اگر متضعف شود خیال مبر که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه سیمین بمیخ زر بر بندد گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

بیت دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده
آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگی بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که
عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم بیت فضل و هنر ضایع است
تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن
و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن است
چاره کم جوشیدن است بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش
بی فایده است وسمه برابروی کور بیت اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چه کند زورمند وارون بخت بازوی
بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت
خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگار
چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام

آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت
ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بیشمار است ولیکن پنج طایفه را مسلم است اول بازرگانی
که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب
بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان
غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت
و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه
وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند و صحبتش را غنیمت شناسند
و خدمتش منت دانند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای
خسته است و کلید درهای بسته قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند

ور براندند

ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت

از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نهند ✿ چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهر است گو صدفش در میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم

خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این

فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت ✿ شعر ✿

سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی قطعه ✿ چه خوش باشد آواز

نرم و حزین بگوش حریفان مست صبوح به از روی زیباست آواز خوش

که آن حظ نفس است و این قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی

حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند قطعه ✿

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز ور بخرابی فتد از مملکت خویش

گرسنه خسپد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است

و داعیهٔ تطییب عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود دیگر کس نام و نشانش

نشنود قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را

چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است لیکن باسباب حصول آن تعلق شرط است

و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه رزق اگرچه بی گمان

برسد شرط عقل است جستن از درها ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان

اژدرها درین صورت که من با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست که سفر کنم

که ازین پیش طاقت بی نوائی ندارم قطعه چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش دیگر

چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرائی همی رود درویش هر کجا

که شب آید سرای اوست این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد

در هنگام رفتن شنیدندش که میگفت بیت هنرور که بختش نباشد بکام بجائی

رود کش ندانند نام تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد آوازش

بهر سنگ همی رفت بیت سهمگین آبی که مرغ آبی در او ایمن نبودی کمترین موج

آسیا سنگ از کنارش در ربودی گروهی مردمان را دیدم که هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته

و رخت سفر بسته جوانمرد را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و بخندید

بیت ✿ بی زر نتوانی که کنی با کس زور ور زر داری بزور محتاج نه ملاح بی مروت از او بخنده

برگردید و گفت ✿ بیت ✿ زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد

زر یک مرده بیار جوان را از طعنهٔ ملاح دل بهم برآمد خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته

بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده دارم قانع شوی دریغ نیست ملاح طمع کرد کشتی را

بازگردانید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش

از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او

مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار

که سهلی ببندد در کارزار لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

بشیرین زبانی ولطف وخوشی توانی که پیلی بموئی بکشی بعذر ماضی درقدمش افتادند وبوسه
چند بنفاق برسر وچشمش دادند وبکشتی درآوردند وروان شدند تا برسیدند بستونی
که از عمارت یونان درآب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است
ومردانه تر وزورمندتر باید که برین ستون برود وریسمان کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلا
وری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید وقول حکما را کار نبست وگفته اند
هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر درعقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن
مباش که پیکان از جراحت بدر آید وآزار در دل بماند بیت چه خوش گفت
یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش قطعه مشو ایمن
که تنگدل گردی چو ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید وبربالای ستون
رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید وکشتی براند بیچاره در آنجا حیران بماند روزی دو
بلا ومحنت دید وسختی کشید سوم روز خوابش گریبان گرفت وبآب افکند بعد ز شبانروزی برد

بکنار

بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن
تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاده برفت تا تشنه و گرسنه و بی طاقت بسر چاهی
رسید قومی را دید بر او گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی می آشامیدند
جوان را پشیزی نبود آب طلب کرد ابا کردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو
کوفت مردان غلبه کردند بی محابا بزدند و مجروح کردند قطعه * پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند
پوست بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه بمقامی
رسیدند که از دزدان در خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده
گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم
یاری دهند مردم را بلاف او دل قوی شد و بصحبت او شادمان گشتند و بزاد
و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب آشامید تا دیو درونش بیارامید

وخوابش درربود بخت پیرمردی پخته وجهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین
بدرقه شما اندیشناکم چنانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود
شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نبردی یکی را از دوستان بر خود
برد تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کرداند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش
وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان گفتند حال چیست
مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم
مردم دوست گفت چه دانید ای یاران که این جوان نیز از جمله دزدان باشد و
بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت
می بینم که مر او را خفته بگذاریم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی
از مشتزن در دل گرفتند رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد و کاروان را رفته دید بسی بگردید

راه بجائی

راه بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همیگفت شعر عربی

من ذا یحدثنی وزم العیس ما للغریب سوی الغریب انیس بیت * درشتی کند

با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی او درین سخن بود که پادشاه زاده

در پی صیدی از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و هیاتش

نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید پرسید که از کجایی و بدین جایگه چگونه افتادی برخی از

آنچه بر سرش گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را بر او رحم آمد خلعت و نعمت داده معتمدی

همراه او کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمان شد بر سلامت حالش

شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان و

غدر کاروانیان با پدر همیگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستان را دست

دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت * چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان

در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری نبینی که باندک

مایهٔ رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و نیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد * بیت *

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ * حکمت * آسیا سنگ زیرین

متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند * قطعه * چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را

چه قوت بود گر تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر درین

نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلی از خار و خاری از پای بدر آوردی و صاحب دولتی بتو رسید

و بر تو بخشید و ترحم کرد و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان

کرد بیت صیاد نه هر بار شغالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد * تمثیل *

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی

چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد الدوله

نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیر

انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباط ببازیچه

از هر طرف تیر انداختی باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید انگشتری را بوی ارزانی داشتند

و نعمت بقیاس دادندش پسر بعد از آن تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق

اولین بر جای بماند * قطعه * گه بود کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را دیدم

در غاری نشسته و در بر روی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت

نمانده * قطعه * هر که بر خود در سؤال گشود تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی

کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان است

که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر

خدمتش رفت عابد برخواست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب

شیخ پرسید که چندین ملاطفه پادشاه خلاف عادت بود در این حکمت است گفت نشنیده که گفته‌اند

* قطعه * هر که را بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست

چون مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگی باید خواست * مثنوی *

گوش نتواند که همه عمر وی ❊ نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ ❊ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر ❊ خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ❊ دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ ❊ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که در غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ❊ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

شعر عربی وأخو العداوة لا یمر بصالح ❊ الا ویلمزه بکذاب اشر بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور ❊ زشت باشد بچشم موشک کور حکایت

بازرگانی را

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی
گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن مرا بر فایدهٔ این مطلع گردان که مصلحت در نهان
داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت
مگوی انده خویش با دشمنان که لا حول گویند شادی کنان حکایت
یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با وی بحجت بر نیامد سپر بینداخت
و برگشت کسی گفتش تو با چندین علم و ادب و فضل و حکمت با بی دینی بر نیامدی گفت علم
من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا
شنیدن کفر او بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش
حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی کرده گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید

دو شاهد دل نخواهند موئی   همیدون کشتی آزرم جوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند   اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام   تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی   که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بر سر جمعی سخن گفتی
و لفظی را مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندماء
ملوک اینست مثنوی سخن گر چه دلبند و شیرین بود سزاوار
تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی چند از ندیمان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان
امروز تو را چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور
مملکتی آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا
می پرسید بیت نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن

نشاید باخت قطعه چو گوید ملک با تو پنهان سخن برو با سر خویش بازی مکن

حکایت

در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان قدیم این محلم وصف
این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه اوئی قطعه
خانهٔ را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ
تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرموده تا جامه از او بر کنند
بستدند و از ده بدر کردند سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد در زمین
یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته
امیر دزدان از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم
اگر انعام فرمائی بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست
شر مرسان مصراع رضینا من نوالک بالرحیل سالار دزدان را
بر و رحمت آمد جامه اش باز فرمودند و قبا و پوستینی بر او مزید کرد و درمی چند بداد

حکایت منجمی بخانه خود در آمد مردی بیگانه را با زن او بهم نشسته دشنام داد

وسقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر آن حال واقف شده گفت

بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست ❊ چون ندانی که در سرای تو کیست ❊

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فایده

برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ❊ ان انکر الاصوات

لصوت الحمیر ❊ در شان او شعر اذا نهق الخطیب ابو الفوارس

له صوت یهد اصطخر فارس مردمان ده بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند

و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی

داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باشد

گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بوده و مردمان از نفس تو در

راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت چه مبارک خوابست که مرا از

عیب خویش مطلع گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفس من در رنجند

توبه کردم

توبه کردم از این پس که نخوانم کرباتکی **قطعه** از صحبت دوستان برنجم کاخلاق

بدم حسن نمایند عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و یاسمن نمایند کو دشمن شوخ

چشم چالاک تا عیب مرا بمن نماید **حکایت** یکی در مسجد سنجاریه بتطوع بانگ نماز گفتی

باوازی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیکوسیرت نخواستش که دل

آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکی را پنج دینار وظیفه است

ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر بروی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز آمد

و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار مرا ازین بقعه روان کردی آنجا که رفتم بیستم دینار

میدهند که بجای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار هم راضی شوند

بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همیخواند صاحبدلی براو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است

گفت هیچ گفت پس این زحمت چرا خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی تمام شد باب چهارم

باغچهٔ پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانند
چگونه است که با هیچیک از ایشان میلی ندارد چنانکه با ایاز که او زیاده حسنی نیست
گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید مثنوی هر که سلطان مرید
او باشد گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد کس از خیل خانه ننوازد
قطعه کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی وگر بچشم
ارادت نظر کند در دیو فرشته ایش نماید بچشم کروبی حکایت گویند خواجه را
بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ اگر این بنده با چنین حسن و شمایلی که دارد زبان درازی و بی ادب نبودی گفت
ای برادر اقرار دوستی کردی دیگر توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان
آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه خواجه با بندهٔ پری رخسار چون در آید ببازی و خنده

چه عجب گر چه خواجه ناز کند وین کشد بار ناز چون بنده ٭ بیت ٭ غلام آبکش
باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن ٭ حکایت ٭ پارسائی را
دیده به محبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت
کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی ٭ قطعه ٭ کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم ٭ بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ٭ هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست بر او غالب آمد زمانی
بفکرت فرو رفت و گفت ٭ قطعه ٭ هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی
تقوی را محل ٭ پاکدامن چون زید بیچاره‌ای افتاده تا گریبان در وحل ٭ حکایت
یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه
که متصور شدی بکام آید یا مرغی که بدام افتد ٭ بیت ٭ چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت ٭ یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن
که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت ٭ قطعه ٭

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان
برگرفتن که بزرگان گفته * مثنوی * تو که در بند خویشتن باشی عشق باز
دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن
رباعی * خیزم چو نماندست پیش ازین تدبیرم خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم *
گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که نظر در کار او بود
و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت پیت دردا که طبیب
صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر می باید * مثنوی * آن شنیدی که شاهدی
بنهفت با دل از دست رفته میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من
باشد پادشه زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر میدان مداومت
می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف و نکتهای غریب ازوی میشنویم
چنین معلوم میشود که شوریده سر و شوری در دل دارد و شیدا صفت می نماید زیادت

کردال دو طیه

٦٦

که دل آویخته اوست و این کردها انگیخته او در حال مرکب سوی او راند جوان چون شهزاده دید
نزدیک او عزم آمدن دارد دیگر بیت گفت بیت انکس که مرا کشت باز آید پیش
ماناکه دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجائی و
چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر بود چنانکه غریق بود که مجال دم
زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف بی تی
ندانی شهزاده گفت با من چرا سخن نگوئی که من هم از حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشان انکه درویش بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج
سر بر آورد و گفت بیت عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و مرا
سخن نماند این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حسن بشریت با
حسن بشره او میلی داشت تا مرتبه که زجر و توبیخ بر کودکان دیگر کردی و در حق

او روا نداشتی و غالب اوقات درین سخن بودی بیت نه آنچنان بتو مشغولم
ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
وگر مقابله بینم که تیر می آید باری گفتمش آنچنان که در آداب درسم اهتمامی میکنی در آداب
نفسم هم نظری فرمای اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده نماید برآنم
مطّلع گردان تا بتبدیل آن مشغول باشم گفت این از دیگری پرس که آن نظر
که مرا با تست جز هنر نمی بینم

قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بی اختیار از جای جستم که چراغم
باستین کشته شد بیت سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی

چراغ

چراغ را بکشی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمده و نیز ظریفان گفته اند قطعه

گر گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده ایست شیرین لب

آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی دوستی را مدتها ندیده بود گفت کجائی که

مشتاقیم گفت مشتاقی به که ملولی مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست زودت

ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آن که سیر بینند

حکایت شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادۀ یاران

خالی نباشد شعر اذا جئتنی فی لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در یک پوست صحبت داشتیم

ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی باز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدت چرا قاصدی نفرستادی

گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ فاسد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند

باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار

و راضی از وی بکشیدن جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحت

گفتمش دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود این معنی

لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست

عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها در این مصلحت که تو گوئی اندیشه کردم صبر بر جفای

او سهلتر نماید که صبر از لقای او و حکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانتر است

که چشم از مشاهده برگرفتن مثنوی

آنکه بی او بسر نباید برد گر جفائی کند بباید برد هر که دل پیش دلبری دارد

ریش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن

روزی از دوست گفتمش زنهار چند از آن روز گر کردم استغفار نکند دوست زینهار از دوست

دل نهادم

دل بنهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند و بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و

سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد اتفاقاً بخلاف

طبع از او حرکتی دیدم که نپسندیدم که نپسندیدم دامن از او درکشیدم و مهره مهرش

برچیدم و گفتم بیت برو هر چه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که میرفت و میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد و شعر

باز آی مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و

منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شد و جمال یوسفی بزیان

آمده و سیب زنخدانش چون به غباری نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع

که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آن روز که خط شاهدت بود صاحب

نظر از نظر براندی امروز پای بصلحش کش فتحه ضمه بر نشاندی

مثنوی تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست

ناز بر آن کن که خریدار تست ❊ قطعه ❊ سبزه در باغ گفته‌اند خوش است

داند آنکس که این سخن گوید یعنی از روی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید ❊

بوستان تو گندنازاریست بس که برمیکنی همی روید ❊ قطعه ❊

تو پار برشته چو آهو ❊ امسال بیامدی چه یوزی سعدی خط سبز دوست دارد

نه هر الف جوالدوزی ❊ قطعه ❊ گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ❊

این دولت ایام نکویی بسر آید گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

❊ قطعه ❊ سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است ❊ حکایت ❊

یکی از متعربان بغداد را پرسیدند ما تقول فی المرد گفت ❊ لا خیر فیهم

مادام

ما دام امرد هو لطیفا یتجافی فاذا خشن یتلطف * یعنی تا خوب و لطیفند درشتی کنند و
چون درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند نظم امرد آنگه که خوب روی بود
تلخ گفتار و شرخوی بود چون بریشش آمد و لعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت
غالب چنانکه عرب گوید * التمر یانع والناطور غیر مانع * هیچکس دانی که بعلت پرهیزکاری از و
رستگار ماند گفت اگر از ماه رویان رستگار ماند از بدگویان سالم نماند * شعر *
وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم بیت شاید پس کار خویشتن
نشستن ولیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطی با زاغی در
قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیات
ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون * یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت برو مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد عجب تر آنکه غراب

از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای

تغابن بر یکدیگر همی مالید و همی گفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر

من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان و جلوه کنان همی رفتمی بیت

پارسا را بس این قدر زندان که بود در طویلهٔ رندان تا چه گناه کردم که روزگار

بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی و ناجنس یاوه درای بچنین بند بلا

مبتلا کرده است قطعه کس نیاید بپای دیواری که بران صورتت نگار

کنند گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان

آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست صد چندان نادان را از دانا وحشت است

قطعه زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهد بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته

تو هیزم خشک در میان شان رسته چون برف نشسته و چو یخ بسته

تو چون باد مخالف و سرمای ناخوش

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده
و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت
و دوستی سپری شده با این همه از هر دو طرف دلبستگی حاصل بود بحکم آنکه شنیدم
که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند قطعه نگار من چو درآید بخنده
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن
بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده و او هم در آن میان مبالغه کرده و بر
فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف
او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه
نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی هنوزت گر سر صلح است باز آی کز آن محبوبتر باشی که بودی
حکایت یکی را زنی صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن پیر فرتوت بعلت

صداق در خانه ممکن نماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره

ندیدی یکی از این طایفه گفت چه گونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان

دشوار نمی آید که دیدن مادرزن قطعه گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن واجبست از هزار دوست برید

تا یکی دشمنت نباید دید حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی

و نظر با ماه رویی در تموزی که حرورش آب دهان را بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان

بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب

که کسی حر تموز از من ببرد و آبی فرو نشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنی بدیدم

یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز بماند چنانکه در شب تاریک صبح برآید

یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق

آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب

از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه ٭ رشف الزلال ولو شربت بحورا قطعه
خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد مست می بیدار گردد
نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سالی سلطان
محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری
دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته اند نظم
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی
بچنین شکل و خوی و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری
در دست همی خواند [illegible] گفتم ای پسر خوارزم
و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم
خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر
بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین

بزبان فارسی است اگر گوئی بلهجه نزدیکتر باشد که کلموا الناس علی قدر

عقولهم مثنوی طبع ترا تا هوس نحو شد صورت عقل از

دل ما محو شد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو زید بامدادان

که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دیدم

که دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تأسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر

خدمت بجای آوردمی و شکر قدم بزرگان را میان بستمی گفتم مصراع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود که درین بقعه چندروزی برآسایی

تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری / قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی / که باری بندی از دل برگشایی

بگفت آنجا پری رویان نغزند / چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گوئی
وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد شعر عربی
ان لم امت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا
حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب
مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند
و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندند
بیت گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که
برقرار خود مانده و تغیر در او نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا
با آن چندان الفتی نبود که بمفارقت آن خسته دل باشم بیت نباید بستن اندر
چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست آنچه
تو گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بحدی که قبلهٔ چشمم جمال
او بود و سود و سرمایه عمرم وصال او قطعه مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر

بحسن صورت او در زمین نخواهد بود   بدوستی که حرامست بعد از و صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود   ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت
و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله
که در فراق او گفتم این بود قطعه   کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر   تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم   این منم
بر سر خاک تو که خاکم بر سر   **قطعه**   آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست   گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست   بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت
زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم   **قطعه**
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج   صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل   دیگر امروز از فراق یار می
پیچم چو مار   **حکایت**   یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون

بقصه

بکشید و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است زمام اختیار

از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند ملامتش کردن گرفت که در شرف انسانی چه خلل

دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوما فیوضح لی عذری

قطعه کاش کانان که عیب من جویند روی ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی

گواهی دادی قال الله تعالی فذلکن الذی لمتننی فیه دیگر ملک را در دل آمد که بجمال

لیلی را مطالعه کند تا بداند که چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود بطلب

کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت

او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او

بجمال ازو پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم

مجنون بجمال لیلی نظر بایست کرد تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند مثنوی

ترا بر درد من رحمت نیاید رفیقی من یکی همدرد باید که با او قصه گویم من شب و روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز * شعر * یا من ذکر الحمی مسمعی ونمت وورق الحمی ساجعة معی یا معشر الخلان قولوا للعما فی لست تدری ما بقلب الموجع

نظم * تندرستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

* حکایت * قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری متلهف بود و پویان بر حسب واقعه گویان

* رباعی *

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می کشد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
بیت * از یاد تو غافل نتوانم گردید	سر گوشه یارم نتوانم که بپیچم

شنیده‌ام که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بگوش شحنه رسید رنجیده و شنائع

بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از نهج مهتی فرونگذاشت

قاضی با یکی از علماء معتبر که همعنان او بود گفت بیت آن شاهد عشرتی

خشم کردنش ببینش وان عقده برابروی ترشش شیرینش چنانکه در بلاد عرب گویند

ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که

بدست خویش نان خوردن همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهانه

سخن بصلابت گویند باشد که در نهان صلح جویند بیت انگور نو آورده ترش طعم است

روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند

از عدول که ملازم او بودند زمین خدمت بوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت

بگوئیم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن

رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوند ملازم روزگار

بنده کارست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست

که پیراهن این طمع نکردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه منیعست تا بگناه شنیع ملوث نگردانی و حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنید

مثنوی: یکی کرده بی آبروئی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال   قاضی را

نصیحت یاران یکدل پسند آمده و بر حسن رأی و حفاظ وفای ایشان آفرین کرده

گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب ولیکن

شعر

ولو ان حبا بالملام یزول   لسمعت انکاریه عذول   این بگفت و کسانرا

بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت که گفته اند هر کرا زر در ترازوست

زور در بازوست و آنکه بر دنیا دسترس ندارد و در همه عالم کس ندارد

بیت: آنکه بر دنیا ندارد دسترس   در همه دنیا ندارد هیچ کس

بیت: هر که زر دید سر فرود آورد   ور ترازوی آهنین دوشست

[illegible]

نی ۱ کم

تا به شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر
و شاهد در بر از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی نظم امشب مگر به وقت نمی‌خواند این
خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ∴ رخسار یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ∴ یکدم که چشم فتنه نخفته‌ست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ∴ تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای
اتابک غریو کوس ∴ لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن
ز گفته بیهوده خروس ∴ قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان درآمد و گفت خیز تا پای
تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقتی گرده‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر این آتش فتنه که هنوز اندک
است به آب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد
قاضی تبسم در او نگه کرد و گفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت
کند که سگ لاید روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید
ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است

به فرمان گفت من او را از جمله فضلای عصر و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان در حق

او بغرض خوضی کرده اند این سخن این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه

معاینه کرده و حکما گفته اند * بیت * بتندی سبک دست بردن به تیغ

بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان بر بالین

قاضی رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب

مستی بی خبر از ملک هستی ملک بلطف بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال

چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب شرق گفت الحمد لله علیه و آله و سلام لا یغلق

باب التوبه علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها * و گفت * استغفر الله و اتوب

الیه * قطعه * این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام ملک گفت توبه درین حالت

که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی ندارد و قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم

لما راوا باسنا * قطعه * چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند

این حدیث [illegible]

بکلوخ انداخت بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شده خلاص صورت نبندد و این بگفت و موکلان

عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید

آن چیست گفت: بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری

هست ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف

شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت می‌بینم

که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده

نعمت این خاندانم و نه تنها من این گنه کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را

این سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنتان را که بکشتن او

اشارت کرده بودند گفت

تمت

همه حمال عیب خویشتنند طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود | که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن جهان بر وی برآشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطّال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درمیان شما کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چو ببالینش فراز رسیدم این میگفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن با شامیان بعربی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تاسف خوردن او بر حیات دنیا گفتمش چگونه در این حال گفت چه گویم

قطعه

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته‌اند

مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند
اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند گفت هیهات مثنوی

خواجه در بند نقش ایوان است | خانه از پای بست ویران است

دست بر هم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند اوفتاده حریف

پیرمردی ز نزع می‌نالید | پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده
و دل در او بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی تا باشد که وحشت نگیرد و موانست
پذیرد از آن جمله شبی می گفتم همه بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت
پیری افتادی پخته و جهان دیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده حق صحبت
بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم ❊ ور بیازاریم نیازارم
ور چه طوطیست شکر بود خورشت ❊ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوائی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد بیت

وفاداری مجوی از بلبلان چشم ❊ که هر دم با گلی دیگر سرایند

اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل جوانی نظم

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ❊ که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان بر این نمط سخن گفتم که گمان بردم که دلش در قید آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که از قابلهٔ خویش شنیدم که زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

شعر

لما رأت بین یدی بعلها شیئا کارخی شفة الصائم تقول هذا معه میت

وانما الرقیة للنائم رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد

نکاحش با جوانی بستند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید

رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم

برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم بیت با این همه جور و تندخوی نازت

بکشم که خوبروی ولغیره با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل از دست زشت قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا عرق و عود و رنگ و بوی و هوس این همه زینت زنان باشد

مرد را کیر و خایه زینت بس حکایت مهمان پیری بودم در دیار

بکر که مال فراوان و فرزند خوب روی داشت شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش

بجز این فرزند نبوده است و درختی در این وادی زیارتگاه است که مردم بحاجت خواستن
آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده‌ام تا خدای تعالی مرا این فرزند بخشیده است
شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همیگفت چه بودی گر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی
که پدرم بمیرد **حکمت** خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان
که پدرم فرتوت **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر (تا همان چشم داری از پسرت) **حکایت** روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه
بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی خیز که نه جای
خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت نشنیده که گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن
و گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی

غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات افتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

شعر

ماذا الصبا والشیب غیّر لمّتی	وکفی بتغیّر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

روزی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست گریان همی گفت مگر فراموش
کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن گر از عهد خوردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن حکایت
توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که از بهر او ختم قرآن کنی
و یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت
ختم مصحف بهجور اولیتر که گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن
اختیار افتاد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان مثنوی
دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر
در گل بماند ور الحمدی بخواهی صد بخواند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن
نکنی گفت با پیره زنانم الفتی نباشد گفتند زن جوان کن چون مکنت داری گفت

مرا که پیرم با پیره زنانم الفت نباشد او که جوان باشد با من که پیرم چون دوستی صورت

نبندد بیت زور باید نه زر که بانو را | گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد | ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلاف شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هشتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد

که مر این

که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد

که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه چون بود اصل گوهری قابل

تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی
که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را همی پند داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بیهنر جا که رود لقمه چیند و سختی بیند

بیت
سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام ‌ ‌ ‌ هرکس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند ‌ ‌ ‌ بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل ‌ ‌ ‌ بگدائی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز ‌ ‌ ‌ کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زادهٔ کردی و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس
کردی پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت
چندین جفا و توبیخ روا نمی داری که پسر مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید
و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را که هرچه بر دست و زبان

ایشان

ما وک نشه هر آینه با نواهی کش شود قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

قطعه اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک ناپسند آید ز سلطان ز اقلیمی به اقلیمی رسانند پس دیر تهذیب

اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن باید کرد

که در حق عوام قطعه هرکه در خوردیش ادب نکنند در بزرگی

فلاح ازو برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز باتش راست

شعر

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت	و لیس ینفعک التقویم بالخشب

ملک را حسن تدبیر استاد و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید

و پایگاهش از آنچه بود برتر گردانید حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی

و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تیره گشتی

وخواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه

و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار

که عارض سیمین یکیرا طپانچه زدی وگاه ساق بلورین دیگریرا شکنجه کردی

القصه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم کردند بزدندش و براندند و بمکتب

او را بمصلحی دادند پارسائی سلیم نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی

و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت

و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یکایک دیو شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند

و در اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر یکدیگر شکستندی

بیت استاد و معلم چه بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند

و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را دگرباره

معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی جهان دیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که گفته اند

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش بر کنار نهاد — بر سر لوح او نوشته بزر

جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بیقیاس از ترکه عمان بدست افتاد و فسق و فجور آغاز کرد
و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری
که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای
گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد *

قطعه — چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن — که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی — عقل و ادب

پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی
خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من
اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف

رای خردمندانست مثنوی خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند

از بهر سختی برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت

او بگردانیدم و در کنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم

یقبلوا فما علیک قطعه گرچه دانی که نشنوند بگوی هر چه میدانی از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ

نشنیدم حدیث دانشمند پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت

بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت

ندیدم درچنین حالت ریش درونش را علامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسر با دیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان
خود سالی چند بر وسعی کرد بجائی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مواخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای ملک
تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست

اگر بروزی ده بودی بمقام ازانکه درگذشتی ❀ قطعه ❀

فراموشت نکرد ایزد دران حال که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش روانت داد و عقل و

طبع و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ده انگشتت مرتب کرد بر دست

دو بازویت مرکب ساخت بر دوش کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر خود را همیگفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ

بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند که پدرت کیست ❀

قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند

لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم

را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را

بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته را

پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بصدق این حدیث گواهی میدهد و جز چنین
نشاید بود که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول‌اند
و محبوب قطعه پسر را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند لطیفه
کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی‌آیی گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان
نیز بیرون آیم حکایت فقیر درویشی حامله بود و مدت حملش بسر آمد
درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جز این
خرقه که پوشیده‌ام هر چه ملک منست بذل درویشان کنم اتفاقاً زنش پسری آورد
شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام
باز آمدم بمحله آن درویش برگذشتم و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده
است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای
و بند گران بر پای نهاده‌اند گفتم این بلا را بدعا از خدا خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند | که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور کتب آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام وسوم آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد که در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشد که در بند حظ نفس خویش و هر که درا وی این موجود نیست محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل وادب نیست | بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی ولطفست آدمیت | همین نقشش هیولانی مپندار

بلعم پا

هنر باید که صورت میتوان ساخت — بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاد و داعی هم در آن سفر پیاده
بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم
که با عدیل خود همی گفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی
از آن بیش که بود و پیادگان حجاج عرصهٔ بادیه بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک — بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نیین است بازی

نه این است بیت تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی وانچه گوئی که نه نیکوش جوابست

حکایت

مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپای کند در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رائی منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای ٭ بفرومایه
کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است ٭ نبرندش بکارگاه حریر ٭

حکایت

یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جایها نویسند این دو بیت کفایت میکند قطعه وه که هر گه که سبزه

که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید

بدمیدی

بدیدستی چه خوش شدی دل من   بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجای آر چندین جفا روا مدار نباید که فردا قیامت این بنده از تو به باشد و تو شرمساری بری

شعر

بر بنده مگیر خشم بسیار   جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی   آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور خشم تا چند   هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش   فرمان ده خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر علیه السلام که بزرگتر حسرتی روز قیامت آن باشد که بنده صالح را بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوق خدمت تست   خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار   بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد سپرباز و چرخ انداز سلحشور و بیش زور که ده مرد توانا کمان او بزه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوش او نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما در این حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآورده قصد قتال ما کردند بدست یکی

چوبی و دیگری را کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن به پای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

بیت

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان بسلامت بریم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت

پیروزه در وی ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن
پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت زیر این سنگ گران
بر خود بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد در خبر است که موت الفقراء راحة

بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار … بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید … بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و در راحت و آسانی زیست … مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد … بهتر از حال فقیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی حدیث که اَعْدا عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتی بَیْنَ جَنْبَیْکَ
گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس

که چندانکه

که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند ❊ قطعه ❊

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن / وگر خوری چو بهایم بیوفتی چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد / خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان
نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران
آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

❊ بیت ❊

کریمان را بدست اندر درم نیست / درم داران عالم را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت
دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و
فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده ❊ نظم ❊

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا بمیسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراکنده خسبد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحرمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده

خاطر که اسباب معیشت ساخته دارد و به اوراد عبادت پرداخته عرب گوید *

اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب * در خبر است که الفقر سواد الوجه

فی الدارین * گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرموده است که الفقر فخری و

به افتخر گفتم خاموش که اشارت خواجهٔ عالم بفقر طایفه است که مردان رضااند و تسلیم تیر

قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند * بیت *

ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که * کاد الفقر ان یکون کفرا *

نشاید جز بوجود نعمت پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را

بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در

محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که * اولئک لهم رزق معلوم * فواکه و هم

مکرمون فی جنات النعیم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است

و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگانرا نماید اندر خواب

همه عالم بچشم چشمهٔ آب هرکجا که سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خودرا بشره در کارهای

مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید	ز شادی برجهد کین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق تعالی ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا که تقریر

این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست

دعائی بر کتف بسته یا بی نوائی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده

الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است

که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد

در بطن و فرج تواماند یعنی دو فرزند شکمند ما دامکه این بر جاست آن بر جاست

این بر جاست شنیدم که درویشی را با حدث خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد

هم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم

چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت درون که خداوندان نعمت

راست یکی آنست که هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند صبح تابان را

دست از صباحت بر دل است و سرو خرامان را پای از خجالت در گل

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

که با وجود حسن طلعت گرد مناهی گردند و یا قصد تباهی کنند

بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمایی

شعر

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب   یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

قطعه

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد   کین شتر صالح است یا خر دجال

بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشت‌نامی داده‌اند

قطعه

با گرسنگی قوت پرهیز نماند   افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزینه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب و نفور و مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت

و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی معیوب

گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را

بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که بکسی سر بردارند بیخبر از قول حکما که گفته اند

هر که بطاعت از دیگران کمست و به نعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم　　کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده

که ابر آذارند و بر کس نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت

سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند و مالی بمشقت

فراهم آورند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی بخاک رود

بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست　　خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفته بر بخل نداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیل
یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه آن میگویم که متعلقان
بر در بدارند و غلیظان شداد را بر در بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه
صاحب تمیزان نهند و گویند که کس در سرای نیست و بتحقیق راست گفته باشند

بیت

بر رنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد ۔ دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان
و محال عقل است که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

بیت

دیده اهل طمع بنعمت دنیا ۔ پر نشود همچنان که چاه بشبنم

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره
گشتی و جامه بر تن او پاره کشتی گفتا من بر حال ایشان رحمت می برم

گفتم نه بر مال ایشان حسرت میخوری ما دراین گفتار هردو بهم آویخته هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح | کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که قال لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعه

او در من و من درو فتاده | خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه

مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی

بجوید و در میان توانگران و درویشان و توانگران فرقی بگوید قاضی چون هیأت

ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد

و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که

گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است

نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست		گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک همچنان در زمرهٔ توانگر شاکرند

و کفور در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی		چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت مهین توانگران

آنست که غم درویشان بخورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران بگیرد قال الله تعالی

و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای

که گفتی توانگران مشتغل مناهی اند و مست ملاهی نعم طایفه چنین که گفتی هستند قاصر همت

و کافر نعمت ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد و یا جهان طوفان

بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر عربی

و راکبات نیاق فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکتب

بیت

دونان چه گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بر این صفت که بیان کردم و طایفهٔ خوان اخوان نهاده و دست کرم در داده و میان خدمت بسته و ابروی تواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم مؤید من عند الله مظفر و منصور علی الاعداء مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدین ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله تعالی ایامه و نصر اعلامه

بیت

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند | که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید | ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسید و از حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از ماجرا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و ختم سخن بدین دو بیت بود

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش | که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از برای آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت که گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند

حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی آنکه به دینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که فایدهٔ آن بتو باز گردد قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امید داری ازو بر خوری بمنت منه اره برپای او قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

بیت

هر که پرهیز و علم و زهد آموخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهدی ولا یهتدی

بی

بیت بیفایده هر که عمر درباخت چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندم اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه می کند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی ❊ ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

حکمت ❊ هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه اگر چه معتمد بود که هیچکس بر سر تو از تو مشفقتر نباشد ❊

قطعه

خاموشی به که ضمیر دل خویش ❊ با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند ❊ که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت ❊ که بهر انجمن نشاید گفت

حکمت ❊

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان

چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه

امروز بکش که میتوان کشت کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن چو بتیر میتوان دوخت

پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی

مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان خود صلح کند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

بیت

با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید بیت

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن اگر قادر شود بر تو رحمت نکند

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

لطیفه هر که بد را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ✻ که آن ظلم است بر فرزند آدم

تحذیر

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی
وآن عین صوابست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ✻ که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ✻ ازو برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند

مثنوی

درشتی و نرمی بهم در بهست ✻ چو فاصد که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش ✻ نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد ✻ نه یکباره تن در مذلت نهد

مثنوی

شبانی با پدر گفت ای خردمند ✻ مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بکشا نیک مردی کن نه چندان که گردد چیره گرگ تیز دندان حکمت
دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت

برسر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار

حکمت

پادشاه باید که تا بحدی بر دشمنان خشم نراند که دوستانرا اعتماد نماند
که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد انگه زبانه بخصم برسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی	نه پندارم از خاک یا آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

افتاد

کفا برو چه خاک تحمل کن ای فقیه　　یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

مطایبه بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هرکجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی　　ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین　　چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند　　کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

شبیه دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف　　که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند خبر که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت

بلبلا مژده بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار تحذیر

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود همی کوشی

بیت

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که دانی که در کار گیرد سخن

مطایبه هر که نصیحت خود رائی میکند او خود بنصیحت گری محتاج است

ملاطفه فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است

و این کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخن گوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوب بر شمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش | بتحسین نادان و پندار خویش

لطیفه همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خویش بجمال قطعه

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند | چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من | درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند | اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

مطایبه ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی بر این آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت

بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند قال الله تعالی

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است	ور خود دهنش زفاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد	از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت

حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید **قطعه** خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی صد بروزی کنند در بغداد لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد وآدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا هست از آن قدری نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند

[illegible]

حکمت نادانرا به از خاموشی نیست واگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
قطعه چو نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگه داری [illegible]

آدمی را زبان فضیحت کند | جوز بی مغز را سبکساری

قطعه

خری را ابلهی تعلیم میداد | برو بر صرف کرده عمر دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | در این سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهایم

مثنوی

هر که تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب قطعه

یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهایم خموش

مرا په — هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

بیت

چون درآید به از توئی بسخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

لطیفه هر که با بدان نشیند نیکی نبیند مثنوی

اگر نشیند

گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان نیکوئی نیاموزی

نکند گرگ پوستین دوزی پند مردمانرا عیب نهانی آشکار

مکن که مرایشانرا رسوا کنی و خودرا بی اعتماد تشبیه هر که علم آموخت

و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند عبرت از تن بیدل طاعت

نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید تشبیه نه هر که در معامله چست و در مجادله

درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت

اگر شبها همه قدر بودی پس شب قدر بی قدر بودی

بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

نکته هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد قطعه

خویشتن را بزرگ می‌بینی	راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی سر کنی با قوچ

پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ در زورآوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست تحذیر

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال

سست

سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال **توبیخ** هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد **بیت** چون نیاید نصیحتت در گوش
اگرت سرزنش کنم خاموش **لطیفه** بی‌هنران هنرمند را نتوانند دیدن
همچون سگان بازاری سگ شکاری را ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند
تحذیر سفله چو بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد

بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست | چو در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکایت

اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی

عبرت

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق
برگیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب / شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

وعظ مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

بیت

ترحم بر پلنگ تیزدندان / ستمکاری بود بر گوسفندان پند

هر کرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است پند

بیت

سنگ در دست و مار سر بر سنگ / خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید تا اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

بیت

نیک سهل است زنده بیجان کرد / کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیرانداز / که چو رفت از کمان نیاید باز

نصیحت

حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست
که سنگست جوهر را می شکند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب
هم قفسش بیت گر هنرمند ز اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

لطیفه

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گنده سیر فرو ماند مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد
هنوز خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نااستعداد ضایع خاکستر
اگرچه نسب عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد

با خاک برابرست قیمت شکر نه از نیست که آن خاصیت ویست

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر

لطیفه

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی

قطعه

عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

تشبیه عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

بیت در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت — رائی بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت — جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد

مطایبه — هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است بیت — عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک چه بیند المثل — اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند

شعر

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر	ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را
زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم بیت

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

موعظه
معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از علما ناپسندتر که علم سلاح جنگ
شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر بود

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزکار

لطیفه
هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند حکمت
یوسف علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش
نکند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خود فرو ماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

و عظ درویش ضعیف حال را در تنگسال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم بر ریشش

نهی و معلومی در پیشش قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده

بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد

میان ببند چو مردان بگیر دم خرش و عظ دو چیز محال عقل است

خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی قطعه

فرشته که وکیلست بر خزینه باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی

نصیحت ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل قطعه

ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل حکمت

بنانهاده دست نرسد و چیزی که نهاده هر جا که هست برسد بیت

شنیده که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات حکمت

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت

مسکین حریص در همه عالم همی دود او در قفای رزق و اجل در قفای او تشبیه

توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این

دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در

فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت لطیفه

حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بی گناه را دشمن قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی — مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی — که او را چنان دشمنی در قفاست

تشبیه

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در نصیحت مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد نظم

سرهنگ لطیف خوی دلدار — بهتر ز فقیه مردم آزار

مطایبه

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه — ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی — باری چه عسل نمیدهی نیش مزن

تشبیه مرد بی مروت زنست و زاهد با طمع رهزن قطعه

ای بناموس کرده جامه سپید	بهر پندار خلق نامه سیاه قطعه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین چه دراز و چه کوتاه ایضا

دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته

قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانه در خورد پیل

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود از آن بلذت تر

بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره	بهتر از نان کدخدا و بره

حکمت

خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده

بی کاروان

بی کاروان رفتن از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که بدین منزلت در علوم چگونه رسیدی گفت بدانچه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل | که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت

هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود | همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی چو دانست | که بی پرسیدنش معلوم گردد

ادب

از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خدای در سازی

قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی ... اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند ... نگوید جز حدیث روی لیلی

مطایبه هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز گذاردن منسوب شود بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی ... که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایی یکی پند ... مرا گفت که با نادان مپیوند

که گر دانای عصری خر بباشی ... و گر نادانی ابلهتر بباشی

عبرت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند

که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند

قطعه

کسی که با تو لطف کند خاک پایش باش وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

ادب

هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سؤال کنند قطعه
گرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند

ادب

ریشی درون جامه داشتم حضرت شیخ رحمه الله هر روز بپرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی که در کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضو

روا نباشد خردمندان که شاندهر که سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست | باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و دربند بمانی | به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

تشنیه دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان
بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن
ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سوّلت لکم انفسکم امرٌ فصبر جمیل

قطعه

کسی را که عادت بود راستی | خطا گر کند درگذارند ازو قطعه
وگر نامور شد بناراستی | دگر راست باور ندارند ازو قطعه
دروغی نگیرند صاحبدلان | بر آنکس که پیوسته گفته است راست
وگر شهره شد بناراستی | اگر راست گوید تو گوئی خطاست

مطایبه اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ

و باتفاق

و باتفاق سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش — نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را — بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

لطیفه از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار — که بسیار خسپست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت از من بشغل شوی و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کجا شتابی قطعه

که اندر نعمتی مغرور و غافل — گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست — ندانم کی بحق پردازی از خویش

عبرت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگه دارد بیت

وقتت خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت

اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان از نیکان دررساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرتست

و نیز هر که بتادیب دنیی راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

بیت

پند است خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند و نشنوی بند نهند

عبرت نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت آنراکه گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود
آنراکه بکمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده قطعه

وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنراکه تو رهبری کنی گم نشود
وانراکه تو گم کنی کسش رهبر نیست

عبرت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادی کز پیش غم خوری

لطیفه زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

کل انا یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک

خویش از دست مگذار ادب حق جل وعلا می بیند و می پوشد
همسایه می بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی مطایبه زر از معدن بکان کندن بدر
آید و از دست بخیل بجان کندن بر نیاید قطعه

دونان نخورند و گوش دارند	گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن	زر مانده و خاکسار مرده ادب

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست	بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی	که در مانی بجور زورمندی

حکمت

عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا
سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان حکمت

مقام را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان	ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

نثر

درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده حکمت اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست چپ نهاد جمشید بود گفتندش چرا همه زینت و آرایش بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است

فریدون گفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند بیت
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیکروزند حکمت

بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم را چرا در دست چپ می کنند گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم باشند بیت

آنکه حظ آفرید و روزی سخت	یا فضیلت همی دهد یا بخت

لطیفه نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد و امید زر

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	بر اینست بنیاد توحید و بس

لطیفه پادشاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو کس راضی بحق پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس	بقهر از و بستانند مزد سرهنگی

مثل همه کس را دندان بترشی کند گردد قاضی را بشیرینی

بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار | ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

لطیفه قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست   که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

بیت

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد   که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

حکایت

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است هر یکی را دخل معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه است و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین چیزی نیست و در همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی   پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم   ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وعظ: دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد

قطعه
کس نبیند بخیل فاضل را   که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد   کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان در جمله چنانکه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

بیت
کهن خرقهٔ خویش پیراستن   به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیب آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رأی روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیده است

و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع مخاطب ملول نشود و از دولت

قبول محروم نماند مثنوی ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری

درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس شعر

یا ناظرا فیه سل الله برحمته علی المصنف واستغفر لکاتبه

واطلب لنفسک من خیر تریده من بعد ذلک غفرانا لصاحبه

امید از ناظران و مطالعه کنندگان که هرگاه

بر خطائی واقف شوند بنظر اغماض منظور داشته

اصلاح فرمایند قطعه

غرض نقشیست کز ما باز ماند

که هستی را نمی بینم بقائی

تمام شد کتاب گلستان بعون الله الملک المنان فی یوم سه شنبه

غره شهر جمادی الاولی کتبه العبد الاحقر علی اکبر ابن حاجی عبدالله سنه ۱۲۲۱



